

# وامد شماره چهارده

مجموعه داستان  
هومن قاسمی راد

# واحد شماره چهارده

مجموعه داستان کوتاه  
هومن قاسمی راد

به اهتمام :  
مجتبی اسماعیل زاده  
میلاذ فصیح نیا

غصه ام میگیرد ، دلم تنگ می شود و سعی دارم خودم را در منحنی زمان ، این زمان ناپایدار ، متوقف سازم . دلم تنگ می شود و برای نبودنش دوباره گریه سر می دهم ...ساعت ها می گذرد و سر قرار نمی آید ، دلم شور می زند ، نگاهم به انتهای خیابان است ... گوشه همراهم دارد تنگ می زند ، از خانه هومن است ، در دلم می گویم نامرد هنوز خانه است . جواب تلفن را می دهم ... صدای خودش نیست ، صدای گریه می آید.

دلم تنگ شده برایش ؛ برای نبودش .دستانم را روی سنگ قبر می گذارم ، زیر لب آرام می گویم محل قرار ما اینجا نبود ...

هومن رفت ولی یادش همیشه در خاطر ما زنده است /.... **1388/02/15**

مجتبی اسماعیل زاده - میلاد فصیح نیا **1389/02/15**

## فهرست

5.....	واحد شماره چهارده
10.....	تجربه های ناگفته
21.....	لباس های خیس روی بند
25.....	مسبب اوهام
29.....	روایت یک عشق کهنه
30.....	دگردیسی

تق ... تق ... تق ... ترق ترق ... خرچ ... گیلینج...! و صدای مچاله شدن کاغذی و برخوردش به دیوار روبه رو! همین . تمام کار هر روز و شیش . خم شدم و از سوراخ کلید نگاه کردم . پشت میزش نشسته بود و گویی که تازه از بیرون مراجعت کرده باشد هنوز پالتوی خاکستری اش به تنش بود و وقتی تایپ می کرد مدام کلاهش می افتاد جلوی چشمش و او هی با پشت دست چپ هلش می داد عقب . مردد چند ضربه به درب زد و او به جای این که مثل همیشه با صدای بلند بگوید : "بگذار پشت درب اگر زنده بمانم می خوانم ، " بلند شد و از دیدگاهم خارج شد و شنیدم ملتمسانه می گوید :

- حالا وقتش نیست ... حالا وقتش نیست ... هنوز ننوشته ام .

فکر کردم شاید با من است . روزنامه را تا نصف فرو کردم زیر در اتاق و از راهرو به دفتر خودم برگشتم . این آپارتمان با وجود نوساز بودنش ، همیشه مرا به یاد بناهای متروکه می اندازد . این حس از روز اولی که آمدم برای نگهبانی یا سرایداری استخدام شوم با من است و وقتی زخم آگهی های ترحیم را که روی آجرهای زرد سه سانتی حیاط و دیوار بیرونی محوطه چسبانده بودند نشانم داد و گفت :

- این جا که هنوز کسی ساکن نیست .

حمل بر بدشگونی کردم که شاید استخدامم نکنند . مهندس مو بلند ژولیده ای توی دفتر منتظرم بود وقتی از سوابق کاری ام پرسید برخلاف تصورم کلیدها را انداخت روی میز و گفت تو استخدامی و این جا اتاق نگهبانی است و می توانی با زنت توی اتاق پشتی که این درب ورودی اش است ساکن شوی و در حالیکه به اتفاق برای نشان دادن محوطه و ساختمان واحدها قدم می زدیم شرحی از وظایفم را به من گفت و وقتی که از جلوی یکی از آگهی های ترحیم رد می شدیم ایستاد و گفت:

- اول اینها رو پاکسازی کن.

و وقتی زخم پرسید این بابا که عکس هم ندارد کیست ؟ مهندس که پای راستش کج بود ، کش را تکانی داد و جواب داد :

- بهتر که عکس اش نیست . هر چند وقتی از طبقه هفتم پرت پایین و آش و لاش شد دیگر قیافه ای برایش نمانده بود . اما همین ... این ... باعث شد تا هشت نه ماه پله های دادگاه را بالا پایین کنم و کلی پول وکیل و عریضه نویس که مرا در دادگاه ، علیه خانواده اش که می خواستند هستی ام را چوب حراج بزنند و پروانه پر سابقه مهندسی ام را لغو کنند ، تبرئه کنند و به اثبات برسانند که بی دقتی از خودش بوده که لباس کارش به تسمه بالابر شن و ماسه گیر کرده و سقوط کرده زمین . حالا هم پسرش مدعی دیه اش که چیزی برایش نماند برای حرص دادن و چزاندن من ، هر وقت کسی این جا نیست می آید و این آگهی ها را می چسباند به دیوارها .

و در حالیکه جلو جلو راه افتاد و ما پشت سرش ادامه داد :

- بکنشان . همه را بکن . مردم دوست ندارند جایی سکونت کنند که بنایش با مرگ کسی ساخته شده باشد .

هفت طبقه و هر طبقه دو واحد ، یعنی چهارده خانواده در این ساختمان ساکن هستند که همه شان را من و زخم می شناسیم چون اولین کسانی بودیم که آمدم این جا . اوایل حوصله مان سر می رفت ولی چند وقت زیادی نگذشت که تمام واحدها را خریدند و یا اجاره دادند به جز یکی از واحدهای طبقه هفتم را . و زخم که خیلی زود بنای کلفتی و خبر چینی با زن های ملاکین گذاشته بود ، هر وقت فرصت گیر می آورد به همه می گفت لابد حکمتی دارد که واحد چهارده را کسی نمی خواهد و دلیل می آورد که در قدیم وقتی جسد زنی را توی باغ پدرش پیدا کردند

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

درآمد باغ هر سال کمتر شد تا اینکه بالاخره پدر دهاتی اش باغ را مفت قیمت فروخت . و زن ها سر تکان می دادند و می گفتند خدا به دور .

یک روز صبح که زنب جارو و زمین شو به دست تمام پله های ساختمان را از ورودی تا پشت بام برق انداخته بود ، بعد از اتمام کارش آمد توی نگهبانی و بدون مقدمه به من گفت :

- هر وقت برای کاری می روم طبقه هفت و از جلوی واحد چهارده رد می شوم احساس می کنم سرما فضا را گرفته و با وجود روشن بودن فن کوئیل های راه رو ، هر وقت از جلوی درب چهارده رد می شوم ناخودآگاه سردم می شود و برای لحظه ای تنم لرز برمی دارد.

توی چشم هایم نگاه کرد ، مرموز و دو دل گفت :

- سرداب . از قدیم گفته اند ارواح در سرداب ها یا جاهایی که دمایش به طور غیرعادی سرد باشد زندگی می کنند .

بلند شدم و گفتم:

- چرند نگوزن.

و راه افتادم به سمت موتورخانه تا سیستم گرمایشی ساختمان را واریسی کنم . تمام شیرهای گرمایی واحدها باز بود . برگشتم به اتاق نگهبانی و در حالیکه با خودم می گفتم سرداب ... ارواح ... هوای سرد ناخودآگاه یاد روز مرگ مادر بزرگم افتادم که توی خانه مرده بود و من یادم هست شب ها می ترسیدم بروم به آن اتاق . اتاقی که مادر بزرگم در آن مرد و من در عالم بچگی سعی می کردم از آن تا جایی که ممکن بود اجتناب کنم ، حتی در چله تابستان هم آن جا هوایی سرد و سنگین داشت . در همین افکار بودم که صدای بیم و خش دار مردی قد بلند و پالتو پوشیده مرا به خودم آورد . سلام کرد و در حالیکه سند و قولنامه ای را نشانم می داد خیلی خشک باجملات بریده و مقطع گفت :

- اگر زنده بمانم من مالک واحد چهارده هستم . واحدی که یک هال کوچک بیست و پنج متری دارد ، با یک آشپزخانه کوچک شش متری این . یک اتاق خواب نه متری و حمام و دستشویی ! سر جمع پنجاه متر !

من که از این معارفه کمی هول شدم ، در حالیکه سند را ورق می زدم گفتم :

- بله ... بله آقا . سنجاق در سمت راست آقای ... آقای ... آگ ... آگوس ...

حرفم را برید و گفت :

- آگوستینو بر تا میله شا ! به زبان یهود یعنی پسر شلوغ و شیطان ولی من یک محقق هستم و شما می توانید

بگویید به من آگوست ، آگنس یا هر چه دلتان می خواهد

و من که دست پاچه از توی راه پله ها هدایتش می کردم گفتم :

- قربان من شما را قبلا ندیدم . شما کی از واحدتان دیدن کرده اید ؟

و جواب داد:

- من فقط به بودجه ام نگاه می کنم . این را توی بنگاه به مهندس گفته ام .

اینقدر تند از پله ها بالا رفتیم که من حسابی به نفس نفس افتادم . جلوی واحد چهارده کلید را از دسته کلید جدا کردم و وقتی درب را باز کردم و وارد شدیم احساس کردم توده هوای خیلی سردی ناگهان از داخل به بیرون جریان یافت که تا مغز استخوانم را لرزاند . او واحد را نگاه می کرد و من در حالیکه چشمم به پنجره های بسته مانده بود جلو رفتم و دستم را روی پره های شوفاز گذاشتم . گرم بود . او هم گویی متوجه هوای بیخودی سرد آپارتمنش شده بود به من گفت :

- شاید چون تا به حال کسی این جا سکونت نکرده

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

و من با سر جواب ممتنع دادم . به چشمانم خیره شد و گفت:

- اگر زنده بمانم گرمش می کنم .

و نمی دانم چرا از این حرفش چندشم شد . از واحد خارج شدیم . درب را قفل کردم و کلید را دادم به مالک جدید و پرسیدم :

- قربان شما کی اساس می آورید ؟

جواب داد :

- اگر زنده بمانم همین امروز عصر .

بدون خداحافظی رفت . تا بعد از ظهر از پر شدن واحد چهارده و مالک عجیبش شوک زده شده بودم و به ساعت شلوغی کارم نزدیک می شدم . درب ورودی را برای ماشین مالکین باز می کردم و می بستم و سر بچه هایی که در محوطه دنبال هم می دویدند و با گلوله برفی به سر هم دیگر می کوبیدند داد می زدم که مواظب باشند . کارمندا و سرکار رفته ها یکی یکی آمدند و سلام و احوالپرسی و می رفتند خانه شان . مثل هر روز چند تا از ساکنین قدیمی تر آمدند به اتاق نگهبانی و با هم به حرف زدن و چای نوشیدن اوقات می گذرانیدیم که حرفمان کشید به صاحبخانه جدید . از من پرسیدند که کیست ؟ چگونه است ؟ و من گفتم والله بهتر اسز شما نباشد آدم خوش تیبی است . ظاهرا با سواد است اما اسم سخت تلفظی دارد . می گوید محقق است . منها همش می گوید : اگر زنده بمانم فلان ... اگر زنده بمانم بهمان ... و هم سایه ها می گفتند لابد کار تحقیقی اش خطرناک است یا مثلا پزشکی ، زمین شناسی ، چیزی است هر کس چیزی می گفت که ناگهان همه ساکت شدیم . سر و کله جناب محقق به همراه دو تا کارگر پیدا شد و گفت :

- سلام من آگوستینو هستم آقایان محترم و قرار است همسایه تان شوم . البته اگر زنده بمانم .

همه مان زدیم زیر خنده و یکی از همسایه ها گفت :

- خوش آمدید انشاء الله زنده هم بمانید .

پس از معارفه ای کوتاه و خوش و بشی نه خیلی گرم و صمیمی او کارگرهایش را برای حمل بارها به همراه برد . اثاثش نیم وانت بار هم نمی شد و ما از میز تحریر و جعبه کتاب ها و ماشین تحریرش نتیجه گرفتیم که مردی تنها و پژوهشگر است . ما اهالی خیلی زود عادت کردیم به حضورگاه و بیگاهش که چند روز ناپدید می شد و وقتی می آمد بست توی آپارتمانش می نشست و لابد کار می کرد . همه اهالی ساختمان دست کم یکبار به کلاه بنفش لبه پاپیونی اش خندیده بودند و زنهای حراف به شوخی پشت سرش غیبت می کردند و به هم می گفتند :

- اگر زنده بمانم هووت می شوم .

و هر هر می خندیدند .

می دانستم که چند روزی می شود از آپارتمان خود بیرون نیامده . نمی دانستم چیزی می خورد یا نه در خانه دارد یا نه . فقط از آن جا که روزنامه های هر روز را از زیر در برمی داشت می شد فهمید که کسی در خانه هست . من دیده بودم که گاهی با خودش جعبه ها و بسته هایی را به واحدش می برد و از سر کنجاوی هر وقت از دستم برمی آمد سلخته ای بود خرت و پرت زیادی توی اتاقش می ریخت . آن روز مثل روال همیشه زخم تمام راه پله را برق انداخته بود و از سر کنجاوی دولا شده و از سوراخ کلید نگاه کرده بود و گفت :

- گرفته روی زمین خوابیده ، روزنامه اش را هم هنوز برنداشته .

و از آن سوراخ کوچک فقط پاهایش را دیده بود که توی خواب ر چند لحظه یکبار تکانی می خورد . حوالی بعد از ظهر زخم کمی نگران و سراسیمه آمد پایین و گفت :

- هر چه زنگ می زخم جناب محقق درب را باز نمی کند . عجب خواب سنگینی دارد .

گفتم:

- صبح که روزنامه را گذاشتم لای درب و از سوراخ نگاه کردم داشت کار می کرد . لابد خسته شده و به استراحت نیاز داشته .

شام را که خوردیم بعد از استراحت کوتاهی به زخم گفتم که برود و آشغالها را بیاورد تا بگذارم جلوی درب آپارتمان . زخم رفت و بعد از چند دقیقه دیدم که با رنگ پریده و زبانی که از ترس بند آمده بود برگشته و می گوید:

- صدا ... صدای ماشین تحریر ... از سوراخ دیدم ... داشت کار میکرد .... اما ... کسی پشت میز نبود...

و در حالیکه آستین مرا می کشید و به سمت راه پله می برد گفتم:

- آرام زن خل شدی ؟

وقتی دیدم چند نایلون آشغال روی پله ها ولو شده و زحمتی که صبح جهت نظافت کشیده بود هدر شده است فهمیدم خیلی ترسیده و گویا جیغی هم کشیده چون چند تا از همسایه ها جلوی واحدهاشان ایستاده بودند و یکی از زنها هم دویده بود دنبال زن من که چی شده ؟ زخم که زبانش گرفته بود با هزار تا علامت ما را به بالا می فرستاد و چیزی جز ماشین تحریر .... خالی بود ... پشت میز خالی بود به زبان نمی آورد . به زور یکی از همسایه ها چند قطره آب قند توی گلویش ریخت و حالش که کمی بهتر شد با تردید می گفت:

- من دیدم ... صدایش را هم شنیدم ... اما خودش افتاده روی زمین .... من دیدم ماشین تحریرش داشت کار می کرد . مثل ساعت !

به اتفاق یکی از همسایه ها رفتیم طبقه هفتم . من از سوراخ نگاه کردم . چیز غیرعادی دیده نمی شد . نیم تنه پایین بدنش معلوم بود که روی زمین دراز کشیده . زنگ زدم . تکان نخورد . چند بار پشت سر هم زنگ زدم و دستم را روی زنگ تکه داشتم . انگار نه انگار . به همسایه نگاه کردم . او هم احساس بدی داشت و بعد از اینکه با مشت و لگد به در کوبید و باز هم هیچ جوابی داده نشد گفت :

- شاید اتفاقی ... برو کلید زاپاس را بیاور . باید درب را باز کنیم !

از سرو صدای ما چند تا از دیگر همسایه ها ریخته بودند توی راه رو و چون حس کرده بودند اوضاع کمی غیرعادی است با هم حرف می زدند و از هم می پرسیدند و منظر بودند تا بدانند چه شده . به سرعت از لابه لایشان هفت طبقه را دویدم پایین و بعد از پیدا کردن کلید یدک از توی گاوصندوق دوباره هفت طبقه را دویدم بالا و هنوز نفسم درنیامده کلید را به قفل فرو کردم و چهار بار چرخاندم اما ترسیدم پیچ آخر را بیچانم . ترسیدم که این بار جریان هوای سرد داخل تبدیل به قندیلیم کند . دل به دریا زدم . چشمم را بستم و در را باز کردم و پشت من دو تا از همسایه ها پریدند تو اتاق . شنیدم یکی از همسایه ها به شدت تمام جیغ زد و آن یکی هم جلو در بیهوش شد . خود من از صحنه ای که دیده بودم زبانه به کل بند آمده بود و تمام بدنم می لرزید و عرق سردی همه بدنم را گرفته بود . جسد آقای محقق افتاده بود وسط هال و تبر آشپزخانه کوچکی که از آن برای بریدن گوشت و تکه کردن استخوان استفاده می کنند درست به وسط پیشانی اش کوبیده شده بود و تا نصف جمجمه اش را شکافته بود و کاسه چشم راستش هم خالی شده بود . به عمرم چنان صحنه عجیبی ندیده بودم . همه مان را وحشت دربر گرفته بود مردهای همسایه جلوی زنها را گرفتند تا صحنه جرم را نبینند و ما از اتاق بیرون رفتیم تا چیزی را بر هم نزنیم یا اثر انگشتی از خود به نگذاریم . یکی از همسایه ها به پلیس زنگ زد و طولی نکشید اکیبی از مأموران سر رسیدند و به بررسی اوضاع پرداختند . بازرس چند سوال از اهالی و خصوصا من و زخم پرسید و وقتی جواب حسابی از ما نگرفت و همکارانش هم هیچ اثر انگشت یا مدرکی دال بر وجود قاتل پیدا نکردند . شصتت خبردار شد که با ماجرای مرموزی روبروست . بدون حتی کوچکترین مدرک دستور داد تا آمبولانس چی ها نعش آقای محقق را جمع کنند و ببرند سردخانه . بازرس برای آخرین بار کل واحد را گشت . تعدادی کتاب و سی دی و نوار به همراه یک جعبه

بزرگ از دست نوشته های محقق را جمع آوری کرده بود و هنگام رفتن آخرین کاغذی که روی ماشین تحریر مانده بود را برداشت و خواند . کاغذی که به ادعای زخم خود به خود تایپ شده بود را تا کرد و در جیبش گذاشت . همه را از اتاق بیرون فرستاد و دستور داد اتاق ها و واحد چهارده را پلمپ کنند . فردای روز حادثه وقتی از پزشکی قانونی شنیدم که نه اثری از قتل هست نه در بدن جسد اثری از سم یا هر ماده روان گردان دیگری که موجب خودزنی و توهم شود و نه حتی اثر انگشت اضافه ای ، که قتل را به گردنش بیاندازد . ناامیدانه آخرین مدرکش را ، آخرین کاغذ روی ماشین تایپ مقتول را از جیبش بیرون آورد و خواند ، رویش نوشته بود :

- من انتقام می گیرم و می کشم و کسی در این جا راحت نمی خوابد ... !

چند بار دیگر هم خواند و نتیجه دقیقی نگرفت تا پرونده را مختومه کند . هیچ کس خوب آقای محقق را نمی شناخت و هیچ قوم و خویشی از او پیدا نکردند . لذا پرونده اش را مختومه کردند و وقتی مأموران درست برای بردن جل و پلاس اش آمدند به ما اخطار دادند تا راجع به این قضایا با کسی حرف نزنیم و چو کردند که مرد یهودی جنون داشته و خودزنی کرده .

هیئت مدیره آپارتمان تصمیم گرفت واحد چهارده را نقاشی کند و بعد از مدتی خالی ماندن آن را به زوج جوانی کرایه دادند . زخم چند بار از پشت درب شنیده است که وقتی دعوایشان می شود ، زن به شوهرش می گوید :

- بالاخره یک روز تو را از این پنجره به بیرون پرتاب می کنم .

خودم هم یکبار دیدم که مرد پشتش از پشت شیشه به سمت بیرون بود و به زنش می گفت : هل نده هل نده ... حالا وقتش نیست ! من می ترسم !

این روزها دلم شور حادثه ای را می زند .

## تجربه های ناگفته

آمده ایم جنوب تا پدر به قول اش وفا کند و ما را ببرد مسافرت ، اما به شرطی که خودش انتخاب کند کجا برویم . انگار خودش هم حس کرده بود چه قدر از من و مهران غافل شده و می خواست هر طور شده جبران کند . شاید حرف های عمو رحمت واقعا او را متحول کرده بود . حرف هایی که همه شکایت های من بود و می دانستم در این دنیا اگر کسی باشد که رگ خواب بابا درست و حسایی در دست اش باشد فقط عمو رحمت است . مامان هم همین طوری بود که می دانست چگونه باید بابا را راضی کند و بدون دعوای زن و شوهری اختلافات سلیقه ای را ختم به خیر کند، وگرنه بابا کسی نبود که به همین مفتی ها برای دختر 16 ساله اش دوچرخه بخرد و بگذارد مثل پسرها با لباس ورزشی هر صبح برود پارک و خیابان ورزش کند ، آن هم قاطی دختر و پسرهای هم سن و سال خودش . می گفت :

- ما با تمام پسر بودن مان کلا دوچرخه سواری و علافی را خیلی زود تر از این ها در جوانی ول کرده بودیم و سر و گوش مان به چیز های مهم تری گرم بود . کار می کردیم ، نوبی اجتماع بودیم ، آن هم آن زمان با همه ی بی امکاناتی و نداری می ساختیم و شبانه درس می خواندیم تا بلکه برای خودمان سری توی سرها در بی آوریم . خدا بیامرز کربلایی حمید را ...

و می نشست برای بار هزارم تعریف می کرد که چه شد وقتی آقای شیخ ساوجی ملای مسجد محله شان را به دلیل نقل گفته های امام خمینی بردند زندان و چند وقت بعد آوردند اش در همان میدان میان بازارچه شلاق اش زدند و اسم شیخ مظلوم را گذاشتند ، اغتشاش گر نظم و امنیت اجتماعی و مارک مارکسیست اسلامی به او چسباندند ، کربلایی حمید که از مسجدی های مومن محل بود جوان های محله را جمع کرد کنار هم و گفت حالا این وظیفه ی شماست که نگذارید چراغ مسجد خاموش بماند و بارها تعریف کرده بود که تحت راهنمایی و هدایت همین کربلایی حمید حتا جوان های هیپی محل کم کم مسجدی شدند و چه محرم ها و نیمه ی شعبان هایی راه انداختند و چه قدر هم مصیبت کشیدند تا نگذارند چراغ مسجد خاموش نماند . فقط کافی بود برویم جایی یا کسی را پیدا کند و شروع کند به صحبت و حرف را می کشاند به آن زمان هایی که با همان جوان ها گروه های دیوار نویسی و پخش اعلامیه و تکثیر نوار تشکیل دادند و شب ها کارشان شده بود سیاه کردن دیوار های شهر با شعار های مرگ بر شاه و هر دیوار مرمری و تازه سازی هم پیدا می کردند با اسپری خوش رنگ شان می نوشتند « درود بر روح خدا خمینی » و دست آخر حرف را می کشاند به آن خاطره ی معروف پخش اعلامیه که با دوستان اش رفته بودند که خانه به خانه آخرین گفته های امام را به دست مردم برسانند اما شبی که کارشان لو رفت و مجبور شدند ، نفر به نفر در کوچه پس کوچه ها از دست ماموران فرار کنند افتاده بود توی کوچه ی بن بست و زنگ خانه ای را فشار داده بود و همین که زن صاحب خانه در را باز کرد خودش را چپانده بود توی حیاط و با لکنت گفته بود ماموران امنیه دنبال اش هستند ، غافل از این که خانه مال رئیس وقت شهربانی بوده و زن صاحب خانه خیلی خون سردانه او را به زیر زمین برده و در را از پشت قفل کرده بود و به این ترتیب بابا دستگیر شد و شش ماهی را آب خنک خورده بود . اما مامان می دانست چه طور او را راضی کند ، گفت :

- مسعود جان زمانه خیلی فرق کرده به لطف خدا حالا که همه جا آرامش هست ، رفاه هست ، این جوان ها فکرشان را داده اند به درس و حق دارند گاهی تفریح هم داشته باشند . بروند پارک ، بروند کلاس های آموزشی ، کار سخت را شما ها انجام دادید . حالا کار این هاست که عرضه داشته باشند و درس بخوانند و سالم زندگی کنند تا برای خودشان کسی بشوند . باید همه چیز در حالت تعادل باشد . مسعود جان این دختر اول جوانی اش است ، اگر انرژی اش را با نشاط خالی نکند خدا می داند افسرده می شود ها ...

و قول داده بود ورزش و دوچرخه سواری که پدر آن را جوانی و علافی می نامید تحت کنترل خودش به درس و اخلاق و از همه مهم تر حیثیت و آبروی خانواده لطمه نزند. می دانستم اگر بحث را کش بدهم و بگویم آخر پدر من دوچرخه سواری که عیب نیست و مگر می خواهیم چه کنیم که شما از آبروی تان می ترسید ممکن است باز دیکتاتوری اش گل کند و تمام زحمات مامان به هدر برود. پس تمام حرف های ام را ریختم توی خودم مثل همین حالا که خیلی دلم می خواهد بگویم بابا کاش ما را می بردی شمال، من خیلی دوست دارم طلوع و غروب آفتاب دریا را تماشا کنم و با مهران روی شن ها بدم و گوش ماهی جمع کنم. دلم می خواهد می رفتیم یک جای دنج توی جنگل، تو آشپزی می کردی و مهران برای مان ساز دهنی می زد. اما نگفتم چون بابا همیشه حرف خودش را به کرسی می نشاند. خصوصا از وقتی که تو رفتی مامان. حالا دیگر به همه چیز گیر می دهد، کی می روی دانشگاه؟ با کی می روی؟ چرا مانتوی این رنگی پوشیدی؟ کلاس آبرویک می خواهی چه کار؟ برای مهران یک دستگاه پخش موسیقی جیبی خریده است. اما همه اش به آهنگ هایی که گوش می دهد گیر می دهد و می گوید چرا وقتی موسیقی گوش می دهی کله ات هی تکان می خورد؟ مهران از یکی از دوستان اش چند حرکت رقص خارجی یاد گرفته، خیلی با مزه است، آدم را یاد آن میمون هایی می اندازد که توی آن فیلم هندی بود. چند روز پیش داشت توی اتاق به من نشان می داد که ناغافل بابا آمد تو و گرفت یک دل سیر مهران را کتک زد. مامان از وقتی تو رفته ای بابا دیگر اعصاب ندارد. می دانم که رنج می کشد. دیگر مثل سابق حتا دیکتاتور بودن اش را با فرهنگ مکالمه به ما تحمیل نمی کند و خشونت به خرج می دهد. حالا تمام زندگی ام شده رسیدگی به امور خانه و درس خواندن. خیلی به مهران می رسم، دلم نمی خواهد مثل من احساس تنهایی کند. خیال ات راحت باشد مامان من حالا دارم زن زندگی می شوم همان طور که بابا دوست دارد...

مهران نشسته است عقب ماشین و گوشی دستگاه موسیقی اش را زده به گوش های اش و همراه آهنگی که نمی دانم چیست سر و کله اش را یواش تکان می دهد و گاهی می خندد. بابا رادیوی ماشین را باز کرد و گفت:

- این دستگاه های پخش موسیقی آن قدر ها هم بد نیست، مثلا همین الان من دارم اخبار گوش می دهم و مهران آهنگ، کسی هم مزاحم کسی نمی شود. اما کاش لااقل آهنگ به درد بخور گوش کند، نه از چرندیات این دوره زمانه...

و از آینه مهران را نگاه می کرد که توی عالم نوجوانی خودش غرق بود و برای دوستان اش پیامک می فرستاد، پرتقالی را که پوست کنده بودم نصف اش را دادم به بابا و نصف دیگرش را گرفتم برای مهران. بابا گفت:

- می دانی چند وقت است همگی نیامده بودیم مسافرت، تقریبا سه سال، از وقتی مادرت فوت کرد. زیر چشمی نگاه اش کردم، او هم از نگاهم فهمید می خواهیم چه بگویم. رادیو را خاموش کرد و گفت:

- در تمام سال های سخت زندگی ام مادرت مثل فرشته ی نجات مرا از همه ی سختی ها راحت می کرد. خیلی سال ها کنارش نبودم، هر بار که می رفتم منطقه، قسم ام می داد که سالم بر گردم، اما نمی دانست خودش زود تر از من می رود و همه ی ما را تنها می گذارد.

و همین طور داشت از مامان حرف می زد و من باز درون ام پر می شد از شک و دودلی و فکر می کردم این مرد ها از هر تفکری که باشند باز هم سراپا یک کرباس هستند. دلم می خواست بگویم بابا کم دروغ بگو، تو مادر را دوست نداشتی و گرنه حالا به او خیانت نمی کردی، آن هم فقط سه سال بعد از فوت اش. این چند وقت اخیر بابا خیلی مشکوک زده است. دیگر پیش ما با تلفن همراه اش حرف نمی زند. حتا وقتی می رود حمام گوشی را با خودش به رخت کن می برد. یک بار با مهران رفته بودند جایی. بعد که برگشتند مهران تعریف کرد. که رفتند به منزلی و بابا دو ساعت مهران را گذاشته توی ماشین و رفته بود داخل و موقع بیرون آمدن مهران زنی را دیده بود که پدر را به گرمی بدرقه کرده است. من از همان وقت به بابا مشکوک شدم و سعی کردم بیش تر او را زیر نظر بگیرم. چند

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

ماهی بود دیرتر می آمد خانه و می گفت اضافه کار می مانم کارخانه . اما هر بار در ساعات اضافه کاری به او زنگ زدم ، از سر و صدای آن طرف خط می فهمیدم که او در کارخانه نیست . اوایل موضوع را جدی نمی گرفتم تا این که یک بار زنی زنگ زد به منزل مان و گفت:

- با پدرتان کار دارم...

و خیلی هم هول برش داشته بود ، وقتی گوشی را دادم به بابا او در حالی که سعی می کرد نشنوم به زن گفت :

- کاش به گوشی خودم زنگ می زدید...

یا یک چنین چیزی . بابا که رفته بود نماز بخواند تلفن همراه اش را برداشتم و پیامک ها را خواندم ، همه پر بود از محضر و جشن و عقد و شماره تلفن دعوتی ها . اعصابم تا صبح خراب بود و شب راحت نخوابیدم . باید کاری می کردم ، صبح صبحانه ی مهران و بابا را دادم ، لباس پوشیدم و رفتم دانشگاه ، حدود ظهر که کلاس ام تمام شد سریع از دانشگاه زدم بیرون ، چادرم را باز کردم و گذاشتم توی کیف ام ، ماشین گرفتم و رفتم خانه ی عمو رحمت ، می دانستم تنها اوست که می تواند مرا از این دوگانگی و اختلاف نسلی و تفکری من و پدرم یا حتا من و اجتماع برهاند . آخر من و او دیالوگ های خاص خودمان را داریم . عمو رحمت دوست صمیمی و دوران کودکی پدرم است تا به حال . با هم یک مدرسه درس خواندند و یک دانشگاه رفتند . زمان انقلاب هر دو با هم وارد فعالیت سیاسی شدند و خیلی زود توانستند از گروه های تاثیر گذار مردمی شوند و حرکت های خوبی علیه رژیم شاه ترتیب دهند . بعد از انقلاب هم عمو رحمت رفت جبهه و 5 سال با دشمن متجاوز جنگید و جانباز هم شد و پاهای اش را در راه دفاع از ایدئولوژی اش از دست داد . خلاصه که او یکی از آن بسیجی های مخلصی است که حالا با مهری خانم همسرش تنها زندگی می کند چون تنها پسرشان به اتفاق عروس شان در خارج از ایران زندگی می کنند . اما عمو رحمت با این که روی صندلی چرخ دار است . بیکار نیست ، خانه اش پاتوق دانشجویان و خیلی جوان های دیگری است که می آیند ، بحث می کنند و فعالیت های هنری هم دارند و از ظاهرشان پیداست انسان های فعال و هدف مداری هستند . هر چه باشد عمو رحمت استاد دانشگاه آن هاست و برای آن ها حکم راهنما دارد ، چرا که متعلق به زمانی است که بیداری سیاسی در ایران آغاز شد و با انقلاب به ثمر رسید و با جنگ تثبیت شد . عمو آن موقع ها که جبهه بود با تمام جوانی از نخبگان علم جنگ بود و بارها با طرح های اش ضربه های اساسی به دشمن یعنی زده بود . با این همه چیزی که مرا به سمت عمو رحمت جذب می کند نوع نگاه اوست به زندگی و زمان ، اکثرا وقتی دور هم هستیم . من می شوم نماینده ی نسل امروز و او می شود . مرد با تجربه ی دوران دیده و خیلی با هم بحث می کنیم . عمو رحمت همیشه می گوید که سنت ها به خودی خود مفید و لازم هستند . اما می توان از آن ها هم پای زمان استفاده کرد . برای همین احساس می کنم نوع رفتارش و درکی که از مردمان دوره ی گذشته و جوانان حالا دارد همان حلقه ی گم شده بین من یا هم دوران های من است و اصولی که آدم هایی مثل بابای من مدعی اند امروزی ها آن را گم کرده اند . اما پدرم نمی داند من هم به اصول او پای بندم اما به شکل امروز .

تقریبا 50 کیلومتر دیگر می رسیم شلمچه ، بابا دارد با شور و هیجان به مهران می گوید که زمان جنگ شلمچه چه اوضاعی داشت و به من هم می گوید این جایی که می رویم خیلی جای عجیبی است . حالا خودت می بینی ، همه چیز مثل زمان جنگ است . حتا کانال ها هنوز هست و بلند گوهایی کار گذاشته اند که صداهای مستند ضبط شده در جبهه را پخش می کند . هواپیما می آید ، تیر شلیک می شود و صدای انفجار و حرف های مستند رزمندگان در هنگام عملیات ، فکر می کنی واقعا توی جبهه هستی و من که مدام از رسانه ها اخبار زیاده خواهی ملتی و مظلومیت کشورهای جنگ زده را دیده ام وقتی فقر و آوارگی و بی خانمانی شان را در چهره های نیازمند مهربانی شان می بینم ، با خودم می گویم اگر جنگ این همه بدبختی در پی دارد . پس به چه درد می خورد و سرم را چسبانده ام به شیشه ی جلوی ماشین و به آسمان پر از آفتاب جنوب خیره شدم . هوا خیلی گرم است . کمی آب می نوشم و به بابا

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

می گویم که از جنگ می ترسم و دلم نمی خواهد مفت و مسلم سینه ام را بگذارم جلوی تانک و گلوله . مهران گفت که برخلاف من حاضر است برود جبهه و حساسی بجنگد . اما به شرطی که او را کاملاً تجهیز کنند . گفت اگر مثل قهرمان آن فیلم خارجی که چند وقت پیش دیده ام به من سلاح های مدرن و تجهیزات الکترونیکی بدهند و لباس ضد گلوله و دوربین و لیزر داشته باشم . یک تنه حریف صد نفر می شوم . بابا گفت :

- اگر می توانی فقط با دل ات برو میدان جنگ ببینم چه کار می کنی . جنگیدن خلوص دل می خواهد ، چون با هر نوع امکانات و تجهیزاتی باشی باید هر لحظه آماده باشی که یا بکشی یا در راه آرمان ات شهید شوی . در این صورت است که اعتقاد فقدان تسلیحات را پر می کند .

و با لحن شوخی به مهران گفت:

- اما بچه جان فکر نکنی تو را با این کلاه کج و آن دستگاه موسیقی و شلوار بگی ات توی جبهه راه ات می دهند .

و مهران با لحن پرشور نوجوانی اش گفت:

- خوب کامپیوتر می برم و از طریق مکان یاب به دشمن موشک می زنم . تیپ ام چه ربطی به کارم دارد .

پریدم میان صحبت و خواستم چیزی بگویم تا مهران را از مخمصه بیرون بکشم . گفتیم:

- داداش جان آن قهرمان بازی ها فقط مال فیلم هاست و در واقعیت فقط خون است که ریخته می شود . مامان همیشه قضاوت اش بهترین بود ، اگر این جا بود حتما می گفت مسعود جان این درست و مقدس است که شما با اخلاص جنگیدید و برای هدف تان چه در زمان انقلاب و چه جنگ و حتا دوران سازندگی بعد از جنگ تلاش کردید و بها پرداختید . این همه شهید ، این همه جانباز ، آزاده ها و گمنام مانده های جنگ . فکرش را نکن ، حالا که صلح است اگر همه بروند گوشه ی عزلت خودشان و به جای انتقال مفاهیم و نهادینه کردن باورهای شان و آموزش آن به نسل جدید با همان ادبیات چند سال پیش فقط بگویند ما چنین بودیم و چنان کردیم ، چه افتضاحی رخ می دهد . به نظرم اگر برای بچه های این دوره زمانه با ابزار امروزی مفاهیم سنتی را آموزش بدهند مانا تر است . مسعود جان حالا در هر خانه ای اینترنت هست ، ماهواره هست و کلی چیزها که در زمان من و تو نبود . دیگر دوران رفتار های خشک و خشن گذشته است . با این جوان ها باید نرم افزاری رفتار کرد . و آن ها را به خودباوری دینی و علمی رساند . دوران سخت افزاری فکری با جنگ تمام شد . و حالا عصر روشن فکری انقلاب است عزیزم ...

کاش بودی مامان تا می دیدی چه اتفاق برای بابا افتاد . می دانی آن روز که از دانشگاه رفتم خانه عمو رحمت چه شد ؟ گفتیم:

- عمو دیگر خسته شده ام . بابا مرا بد جور گذاشته زیر فشار ، انگار من بچه ی او نیستم ، انگار مرا نمی شناسد ، دلم برای مهران می سوزد . تا وقتی مامان بود دل مان خوش بود کسی هست از ما حمایت کند . عمو رحمت من از ترس دعوا و طعنه های بابا می ترسم با اردوی دانشگاه که هر هفته می روند مسجد جمکران برای زیارت همراه شوم . می گوید این چه کاری است که مسئولان دانشگاه می کنند ، یک اتوبوس می دهند به یک عده جوان خام دنیا ندیده و می گویند بروید زیارت . می گوید هر موقع دل تان زیارت خواست به خودم بگویند ببرم تان . اما من لذت نمی برم با این اخلاق بدش بروم . جرات نمی کنم به بابا بگویم عاشق تئاتر هستیم و گاهی با دوستانم از کلاس جیم می شویم و می رویم تماشاخانه . عمو رحمت مهران را ببین کلی از رفتار بابا ناراحت است . آخر بابا گاهی می رود مدرسه ی مهران اما به جای این که او را سوار ماشین کند بیاورد خانه دورادور مهران را در خیابان تعقیب می کند و فکر می کند مهران نمی فهمد که بابا او را زیر نظر گرفته است . عمو رحمت دیگر از آن آدمی که می گفتی زمان قبل از انقلاب یک عده

از خانم ها و آقایان را دور هم جمع می کرد و گروه های دانشجویان مبارز را سازمان دهی می کرد و می رفتند کوه و جلسات کتاب خوانی و سخن رانی تشکیل می دادند چیزی نمانده است جز یک آدم شکاک که به همه چیز گیر می دهد و فکر می کند با خشک مذهبی می شود جلوی عوض شدن زمانه را گرفت . هر چه برای خودش زمانی خوب بود حالا برای من حرام شده . خودم توی یک عکس جوانی اش دیدم از این کتانی هایی که الان جوان ها می پوشند دارد . اما کلی کلنجار رفتم تا برای من هم بخرد . عمو رحمت یک وقت فکر نکنی درد من فقط این چیز هاست ، نه به خدا ! این روزها بابا دارد کارهایی می کند که من سر در نمی آورم . دیر می آید خانه وقتی با تلفن حرف می زند سعی می کند ما ندانیم آن سوی خط کیست . عمو من می ترسم بابا بخواد خلاء مادر را برای خودش جور دیگری پر کند . مهران به من گفت آبجی جمعه که با بابا رفتیم مسجد کربلایی حمید بعد نماز بابا را صدا زد و گفت مسعود جان خانم مظفری پیغام داده که تصمیم گرفته اند مراسم عقد و عروسی را در شلمچه برگزار کنند تو هم حاضر باش تا ده روز دیگر بیش تر وقت نیست ، نیمه ی شعبان مبارکی در پیش داریم ، آن هم در شلمچه ، و وقتی مهران پرسیده بود خانم مظفری کیست بابا جواب داده بود عاقله زنی است مثل مادر ، اگر او را ببینی خودت می فهمی و هفت روز به نیمه ی شعبان بابا اولتیماتوم آمده باش صادر کرد و گفت می خواهد ما را ببرد جنوب ، قبلا قول داده بود تابستان ما را ببرد مسافرت اما نگفته بود کجا ، در آن سه روز کلی کار کرد برای خودش و مهران کت و شلوار نو خرید ، به من هم پول داد و گفت چادر عربی بخرم ، مهران یک بار هم آن کت طوسی را پوشیده و من هم نمی توانم توی این گرما زیر این چادر سیاه نفس بکشم ، خیلی دست و پا گیر است . عمو من چه کار کنم . می ترسم عمو رحمت ...

عمو رحمت که روی صندلی چرخ دارش نشسته بود پشت بوم نقاشی اش و خیره شده بود به طرح ناکامل شمایل حضرت علی اکبر و به حرف های من گوش می داد گفت:

- نباید بررسی چون تنها مشکل تو این است که پدرت را خوب نمی شناسی ، مسعود آدم خیلی تو داری است . اصلا به خاطر همین تو دار بودن اش زمان جنگ بردن اش برای رسته ی شناسایی و اطلاعات . مسعود آدم دنیا دیده ای است . در زمان انقلاب اغلب تصمیم گیری های مسجدی ها برای فعالیت های مهم ضد رژیم به او ختم می شد . آن شش ماهی را که افتاد زندان ساواک خوب یادم هست ، خیلی کتک خورده بود ، اما اسم هیچ کدام از بچه ها را نگفت ، زمانی که به فرمان امام مسلح می شدیم تا اگر لازم شد جنگ مسلحانه علیه نیروهای شاه را شروع کنیم پدرت نمی گذاشت جوان تر ها اسلحه ها را جا به جا کنند و به دست افراد برسانند . می گفت من زندان افتاده ام و کتک شاه را خورده ام ، بهتر است کارهای دشوار را خودم به عهده بگیرم . زمان جنگ هم همین طور بود . خدا بیامرز مادرت در تمام 5 سالی که مسعود جبهه بود نتوانست برای مسعود نامه بنویسد . چون فقط می دانست مسعود می رود منطقه ، اما نمی دانست در کجا و چه رسته ای خدمت می کند . بعد هم که رفت جهاد سازندگی ، یا پشت جبهه در حال ساخت استحکامات بود یا در این شهر و آن شهر در حال بازسازی اثرات مخرب جنگ . به همین خاطر تو و مهران زیاد نتوانستید پدرتان را بشناسید ، او اگر سخت گیری می کند به دلیل این نیست که آدم کهنه فکری است ، او فقط می ترسد بعد از فقدان مادرتان شما را هم از دست بدهد . باید به او حق بدهید . در مورد این قضایای مسافرت و ازدواج و مشکوک زدن ها و خانم مظفری هم من خبر ندارم . اگر چیز خاصی بود مسعود خودش حتما به من می گفت . دخترم شما که جوان امروزی هستی و به قول خودت فرهنگ گفتمان را خوب یاد گرفته ای باید بتوانی حرف و حقوق مخالف ات را حتما اگر پدرت باشد درک کنی .

روی تابلو نوشته بود 500 متر تا ایست بازرسی ، حال خوبی نداشتم گرمای جنوب کلافه ام کرده بود و اضطرابی عجیب مرا از درون می خورد . طبق راهنمایی عمو رحمت باید صبر می کردم تا ببینم دست تقدیر از آستین کدام نقشه ی پدرم بیرون می زند . مهران بر خلاف من خیلی کنجکاو بود و بیرون را تماشا می کرد . این سفر برای او پر بود از سؤال هایی که او حریصانه در پی کشف شان بود . من بمباران های تهران یادم است اما نمی دانم که برای او که جنگ را فقط در فیلم ها دیده آمدن به مناطق حقیقی جنگ چه حسی می توانست داشته باشد . به ایست بازرسی که رسیدیم با علامت پرچم پسری که لباس خاکی تن اش بود ایستادیم . اول یک لباس خاکی جلو آمد و روی شیشه ی ماشین برچسبی چسباند که روی اش نوشته بود « زائران نور » بعد خواست که شیشه ی جلویی را بکشم پایین ، مودبانه سلام کرد و گفت خوش آمدید و چند نقشه و سه بسته را از شیشه تحویل ما داد به همراه دو عدد سی دی و گفت ان شاء ... سفر خوش بگذرد . روی یکی از سی دی ها نوشته بود سرود های به یاد ماندنی جنگ . روی کانکس ایست بازرسی نوشته بود « ایستگاه خوش آمد گویی » باز حرکت کردیم پدر گفت:

- مهران از این جا به بعد وارد مناطق جنگی شدیم . این جا ها را می توانی به چشم موزه ی بزرگ هم ببینی . چون بعد از جنگ این مناطق را دست نخورده نگه داشته اند . و گردش گری اش کردند تا کسانی که جنگ را ندیدند و جوان هایی مثل تو بیایند و از نزدیک ببینند که ایران چگونه ایران شده است .

در همین حین تلفن همراه بابا زنگ زد و بعد از سلام و احوال پرسی بابا گفت که حتما برای مراسم می رسیم شلمچه . نمی دانیم نسبت به جایی که در آن بودم چه حسی باید می داشتیم . اما هر چه بود احساس می کردم مال من است . تمام آن خاک تمام لباس خاکی ها و ارواح متجسد آن ها که این جا جنگیدند . من آن جا را یک موزه ی تاریخ جنگ می دیدم که تنها حس اش این بود که احساس می کردم هر چه آن جا هست متعلق به این مرز و بوم و آینده گان آن است متعلق به تاریخ ایران است و این حسی است که آن را در بر خورد با داشته های تاریخی ایران و اشیاء قدیمی بارها تجربه کرده ام . آخر من تاریخ می خوانم و لذت می برم از جاهای متروکه ی تاریخی و موزه ها . نمی دانم چرا این حس این جا هم به سراغ ام آمده . اما مطمئن ام در این لحظه این تنها حس مشترک بین من و بابا و مهران است . مهران مدام در پی دانستن و پرسیدن چرایی هاست . آن تانک را آن جا چه طوری زدند ؟ در این جا با چه تاکتیکی می جنگیدند ؟ بابا ایران کوماندو هم داشت ؟ و هی می پرسید و این پدر بود که با صبر به همه ی سؤال های مهران جواب می داد . بابا چند روزی است خیلی اخلاق اش نرم شده . مخصوصا حالا که آمده این جا و خاطرات خودش هم به نوعی زنده شده و نوستالوژی اش کرده شوق عجیبی دارد . در طول راه جسته گریخته از خاطرات جنگی اش هم برای مان تعریف کرده . به مهران می گوید آن موقع مثل حالا نبود . شجاعت بود و شهامت و کسی از مرگ نمی ترسید . خیلی جوان ها این جا شهید شده اند . خیلی ها فکر نمی کردند دنیا این قدر زود عوض شود و این جاها که زمانی در آن نبض مقاومت جاری بود بشود موزه . فکر می کنم حرف های عمو رحمت واقعا او را تکانده باشد . آخر عمو رحمت به من گفت که با پدر حرف می زند . هر چه باشد آن ها متعلق به یک نسل اند و حرف هم را می فهمند . اما من نمی دانم چرا عمو رحمت به مشکلات پدرم دچار نمی شود . او حرف همه را خوب می فهمد و با دنیای پیرامون خودش مانند پدرم درگیر نیست . بلکه همگام با آن پیش می رود . تنها پرسش در خارج پزشکی خوانده و همراه همسرش همان جا زندگی می کند . من این قدر کیف می کنم وقتی عمو رحمت لپ تاپ اش را می گذارد روی پاهای اش و از طریق وب پرسش را می بیند و مهربی خانم چه قدر دل اش آرام می گیرد وقتی با چشم خودش زنده و مستقیم می بیند که پسر و عروس اش شاد و سر حال هستند . گویا حس می کند با آن ها یک جا زندگی می کند . عمو رحمت محبوب ترین استاد دانشگاه شان است . اما پدر من همیشه انتقادی پایان ناپذیر نسبت به دانشگاه و درس خوان های امروزی دارد . ولی عمو توانایی همه ی آن ها را می فهمد و به جای انتقاد خودش را به آن ها نزدیک کرده و اصلاح می کند . آن هم منطقی و با زبانی که جوان

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

امروز می فهمد. کاش پدر هم زبان مرا می فهمید. من تا به حال نتوانسته ام در لباس خاکی جنگ تصور کنم. اما او یک قهرمان جنگ است و در بطن آن زندگی کرده و قابل احترام است. خصوصا وقتی بدانی او برای کشورت جنگیده و در گوشه ای از تاریخ این سرزمین تاثیر گذار شده. برای ام عجیب است مثل این که پدرم مانند یک کوزه ی عتیقه ی سفالی بوی تاریخ می دهد. تقریبا رسیده ایم به خود شلمچه و جایی که بابا می گفت کربلای ایران و از خطوط اول جنگ بوده است. از شدت گرما آن قدر عرق کرده ام که خط چشم ام سریده و دور چشم ام را کبود کرده است. از کیف ام دستمالی بیرون آوردم و تمام صورت ام را پاک کردم. کرم ضد آفتاب به صورت ام مالیدم و باز دور چشم ملایم و کم رنگی زدم. چند صد متر جلوتر پارکینگی بود که باید ماشین را می گذاشتیم و پیاده می رفتیم برای بازدید. خیلی شلوغ بود. ماشین ها به کندی حرکت می کردند و کناره ی راه پر بود از اتوبوس هایی که مردم را برای بازدید آورده بودند. پدر بلند بلند پارچه ی روی آن ها را می خواند. « راهیان نور مشهد»، « راهیان نور آذربایجان غربی»، « زائرین نور کهگیلویه و بویر احمد» و گفت هر چه لازم دارید با خودتان بردارید چون تا 4 - 5 ساعت پیاده به بازدید از منطقه می رویم. و تا عصر به پارکینگ بر نمی گردیم و باز با چشم های اش جستجو گرانه اتوبوس ها را نگاه می کرد. من بطری های آب و کمی میوه را گذاشتم داخل کیف کوله پشتی و کلاه آفتابی خودم و بابا را گذاشتم دم دست. مهران در حالی که سیم دستگاه موسیقی اش را جمع می کرد و آن را توی جیب پیراهن جین اش می گذاشت گفت بابا دنبال چیزی یا کسی می گردی؟ بابا جواب داد:

- نگاه می کنم بینم می توانم اتوبوس خانم مظفری را پیدا کنم یا نه.

من که از شنیدن نام خانم مظفری احساس خوبی نداشتم نگاهی به سراپای بابا که با کت و شلوار تازه اش خیلی خوش تیپ شده بود انداختم و با لحن کنایه داری پرسیدم:

- بابا آن وقت این خانم مظفری که باشد؟

بابا خیلی عادی گفت:

- عاقله زنی است مثل مادر تان.

که از این حرف اش زیاد خوشم نیامد. آخر چه طور می تواند کسی را با مادرم به همین راحتی مقایسه کند. بابا ادامه داد خانم مظفری از دوستان خیلی قدیمی است و سال هاست همدیگر را می شناسیم. تقریبا سی سال از زمان انقلاب و من کنایه آمیز تر گفتیم:

- دوست قدیمی!

پدر زل زد توی چشمانم و گفت:

- یعنی چه؟ فکر کردی زمان ما مثل حالا بود که اگر کسی با کسی دوست شد یک سال هم رفاقت شان دوام نیاورد. خانم مظفری در زمان انقلاب گروه های بانوان را برای تظاهرات سازماندهی می کرد و ما مجبور بودیم به خاطر فعالیت هامان همیشه با هم در تعامل و ارتباط باشیم. تازه چه معنی دارد تا صحبت از دوستی دو تا آدم به میان می آید جنابعالی توهم منفی بزنی؟

چیزی نگفتم و حرص خوردم و پدر در حالی که باز با نگاه اش دنبال اتوبوس خانم مظفری می گشت زیر لب با خودش گفت تقصیر خودمان است به شما یاد ندادیم روابط می تواند چه قدر عمیق و سازنده باشد. به قول عمو رحمت جوان های این دوره زمانه ثنوری ما را خوب نفهمیدند و در عمل سطحی ترین نوع روابط را با یکدیگر دارند. این حرف اش خیلی به من چسبید، آخر این طور ادبیات را تا به حال از بان بابا نشنیده بودم. به محل پارکینگ رسیده ایم و باید کم کم پیاده شویم. یک جوان بسیجی جلو آمد پلاک ماشین را نوشت و برگه ای از شیشه به بابا داد و راهنمایی مان کرد که کجا ماشین را پارک کنیم. داخل پارکینگ که شدیم بابا با خوشحالی گفت:

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

- ان جاست ، پس رسیده اند.

و اتوبوس قرمز رنگی را نشان داد که روی پارچه اش نوشته بود کاروان راهیان نور زوج های جوان کرج . موسسه ی خیرین امام رضا (ع) .

بابا هنگام پیاده شدن از درون بسته هایی که آن جوان لباس خاکی در ایست بازرسی ورودیه ی مناطق جنگی به ما داده بود سه عدد چفیه را بیرون آورد . یکی را دور گردن خودش انداخت و یکی را به مهران داد و یکی را به من و گفت:

- این وجه مشترک تمام زائرین این جاست .

چفیه را گرفتم و در کیف ام گذاشتم . مهران خیلی شوق داشت همه چیز را از نزدیک ببیند و من پر بودم از سؤال هایی که ذهن ام را به خود مشغول کرده بود . گویی داشتم به کشف تاریخی می رفتم که روزی سرنوشت پدرم و ایران با آن گره خورده بود و همان حسی را داشتم که در سفر چند سال پیش به شیراز در تخت جمشید به سراغ ام آمده بود . و خیلی مشتاق بودم بدانم پدرم دنبال چه می گردد و این خانم مظفری دوست سی ساله اش کیست . و برای اولین بار چهره و تیپ پدرم با آن کت و شلوار نو ته ریش مرتب و چفیه اش به نظرم خیلی زیبا می آمد . مناطق جنگی شلمچه خیلی شلوغ بود . همه تیپ آدمی آمده بود . قبلا فکر می کردم هر کس برای بازدید از مناطق جنگی می رود احتمالا یا بسیجی بوده یا نظامی بوده یا از خانواده های شهداء و بازماندگان جنگ . اما با دیدن آن همه تنوع و تیپ های مختلف مردم جوان ها پیرها ، لباس خاکی ها . حتا آن ها که در تهران می دیدی اش باور نمی کردی به گروه خونی اش بخورد که اهل مسافرت به مناطق جنگی باشند هم آمده بودند . خانم های شیک پوش و پسرهای امروزی ، تازه احساس می کردم جایی که در آن راه می روم نه تنها به تاریخ کشورم ، بلکه به همه ی ملت با هر تیپ و قیافه و نژادی تعلق دارد . احساس می کردم این خاک مال من و مهران هم هست . و همان طور که بابا گفته بود چفیه نماد همبستگی تمام زائران و بازدید کنندگان بود . انکار می خواستند توسط همان پارچه ی ساده اتحادشان را به یکدیگر یادآوری کند و بگویند آن چیزی که به آن چفیه ها هویت می دهد عشق به تاریخ و همبستگی شان است . بعد از کلی پیاده روی رسیدیم به محلی که تعدادی کانکس گذاشته بودند . سلمانی صلواتی ، غذاخوری صلواتی ، عکس یادگاری صلواتی ، بنوش به یاد حسین ، عطر آن همه صلوات آدم را یاد فیلم های جنگی می انداخت و پدر برای من توضیح می داد که در زمان جنگ واقعا همین طور بوده و فیلم هایی که دیده ام اغراق نکرده اند . من و مهران محو تماشای اطراف بودیم و بابا داشت با تلفن صحبت می کرد . مکالمه اش که تمام شد گفت :

- باید برویم سمت چادرهای اسکان مسافرین . همین نزدیکی هاست . کربلایی حمید گفت پشت کانکس های صلواتی . شما هم حواس تان جمع باشد.

و راهی شدیم طرف محوطه ی اسکان . مردم می آمدند و می رفتند و خیلی ها هم پای بی کفش رفت و آمد می کردند . مهران پرسید قضیه ی این پیاده های بی کفش چیست ، برایش توضیح دادم چون این جا به خون شهداء متبرک است برای احترام کفش های شان را نپوشیده اند . پشت کانکس ها و در میان چادرهای اسکان چادر و سایه بان خیلی بزرگی بود که روی اش نوشته بود محل جشن ازدواج موسسه ی خیرین امام رضا (ع) و ما به آن جا می رفتیم . جمعیت زیادی بودند روی صندلی ها حدود شصت دختر و پسر جوان با لباس های بسیار آراسته نشسته بودند و پشت تریبون روحانی ریش سفیدی مشغول سخن رانی بود . وارد که شدیم بعد از چند لحظه یک نفر ما را صدا زد . کربلایی حمید به اتفاق چند مرد مسن به همراه خانمی بودند که بابا را صدا کردند . بابا سلام علیک کرد . و بعد از خوش و بش من و مهران را به آن ها معرفی نمود . اصلا تصور نمی کردم خانمی که با آن هاست همان خانم مظفری باشد که آن همه به اسم اش حساس بودم . دو عصا زیر بغل داشت و پای چپ اش از زانو به پایین معلول بود . خانم

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

مظفري من و مهران را در آغوش گرفت و بوسيد و خيلي گرم ما را به سمت صندلي ها هدايت كرد . خيلي شوک زده بودم . وقتی نشستيم کربلايي حميد به بابا گفت :

- مسعود جان کجايد ؟ حاج آقا شيخ ساوجي يك ساعتی می شود که خطبه های عقد را جاری کرده . و با دست حاج آقا را نشان داد که پشت تریبون در حال سخنرانی برای جوانان بود . همه شان شاد بودند و چشمان بابا پر از اشک شده بود . خانم مظفري به بابا گفت:

- شما باید شاد باشید چون همسر مرحوم تان حالا ديگر به آرزوی اش رسیده است . و قطعاً روح آرام و راضی از شما دارد.

و رو کرد به من و مهران و گفت:

- 6 سال پیش که موسسه به همت پدر شما و کربلايي حميد و من تاسيس شد خدا بيا مرز مادر تان همیشه آرزو داشت بتوانيم يك عده از جوانان خانواده های جنگ را جمع کنیم و بانی خير باشیم . اگر پدر تان نبود و همت کربلايي حميد اين جوان ها امروز اين جا پيوند ازدواج شان را جشن نمی گرفتند

یاد حرف های مادرم افتادم که گاهی به بابا می گفت:

- مسعود جان آرزو دارم روزی بشود که به جوان های امروز نشان بدهيم که فراموش شان نکرده ايم اگر ما در جنگ آن همه شهيد داديم برای آن بود که فاصله ی انقلاب تا جنگ خيلي کم بود و مردم هنوز شکل باورهای شان عوض نشده بود . بچه های ما نه جنگ را دیده اند و نه انقلاب را اين وظیفه ی شماست که کاری کنید تا اصول برای آن ها هم تازه بماند . باید به هر وسیله ی ممکن از ورزش گرفته تا فرهنگ کاری کنیم تا باورها از یاد نرود . با اين بچه ها باید به زبان امروز حرف زد .

در همین افکار بودم که صدای صلوات زوج های جوان مرا به خودم آورد چند لحظه بعد آقای شيخ ساوجي که زمانی روحانی مسجد محله ی پدرم بود به جمع ما وارد شد و بابا را در آغوش گرفت و به بابا گفت:

- چه قدر موهابيت سفيد شده مسعود .

و وقتی مهران را دید گفت:

- به به چه پسر خوش تيبی داری.

و گفت چه قدر من شبیه مادرم شده ام . از اين حرف اش دلم لرزيد و بغض گلويم را گرفت . شيخ ساوجي پيرمرد خوش محبتي است . به خانم مظفري اشاره کرد و گفت :

- مسعود جان عروس مرا به بچه ها معرفی کرده ای یا نه .

بعد رو کرد به ما و گفت:

- دخترم زمان انقلاب که مزدور های شاه مرا گرفتند پدر شما و عروس من به همراه کربلايي حميد چراغ مسجد را روشن نگه داشتند . بعد ها که ساواک پدرت را هم دستگیر کرد عروس ام هفته ای دوبار می آمد ملاقات و اخبار جنبش های محلی را از کربلايي حميد برای ما می آورد و من یادداشت هایی می نوشتم و می دادم عروس ام خانم مظفري می برد برای پدرت و شده بود رابط بين من و پدرت و کربلايي حميد . و به اين صورت گوشه ای از جنبش را هدايت می کرديم .

بابا ادامه داد:

- خانم مظفري که آن همه برای تان تعريف شان را گفته بودم خودش با دست خالی در ایلام جنگیده است . پای شان را هم ترکش از ایشان گرفته است .

بعد تعريف کرد که خانم مظفري به همراه 8 خانم ديگر که همسران رزمندگان بودند گروه های جمع آوری کمک و جوراب بافی برای رزمندگان را هدايت می کرده است و در بمباران خانه ی تیمی شان مورد اصابت موشک قرار

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

گرفته و جانباز شده . اما بعد از آن هم بیکار ننشسته و در خلال جنگ و بعد از جنگ وارد فعالیت فرهنگی شده و برای دختران بی سرپرست جنگ جهیزیه تهیه کرده و بانی ازدواج خیلی از جوان ها شده . به حرف های بابا گوش می دادم و غرق افکارم می شدم . خانم مظفری که شوهر خودش شهید همین جبهه های شلمچه بود زنی جا افتاده ، با عینک ته استکانی است و یک پا هم ندارد . و به کل با آن چه من تصور می کردم تفاوت دارد . صدای دلنشین و رسای خانم مظفری مرا به خودم آورد و گفت:

- شما باید افتخار کنید که چنین پدری دارید . نصف مخارج این سفر و عروسی این جوان ها به همت بابای تان تامین شده است .

من احساس عجیبی دارم . پدرم را این گونه نمی شناختم . او را که روزی برای آرمان های اش مخلصانه جنگیده بود را نمی شناختم . بابا گفت :

- مادر همیشه آرزو داشت بیاید این جا و خودش این مراسم را از نزدیک ببیند و باز اشک در چشمان اش پر شد .

کربلایی حمید گفت:

- مسعود جان همه ی ما در مقابل نسل تازه ی انقلاب مسئولیم و این کمترین کاری است که برای شان انجام دادیم . حالا بهتر است بلند شوید و آماده باشید چون باید این جوانان خوش بخت را برای بازدید همراهی کنیم .

بعد نماز مرد ها و زن ها دو دسته شدند و رفتیم برای بازدید . کربلایی حمید که هم چنان از میان خاک ریز ها و کانال ها جلو می رفت مسائل و خاطرات جنگ را برای ما توضیح می داد و از رشادت رزمندگان می گفت . مهران حسابی رفته بود توی بحر کلام او و در ذهن اش صحنه های جنگ را که از فیلم ها دیده بود تداعی می ساخت . و گاهی اگر سؤالی داشت می پرسید . پدر کفش های اش را از پا درآورده بود و با آقای شیخ ساوجی گرم صحبت بود . من دوشادوش خانم مظفری حرکت می کردم و او برای ام می گفت که اگر روزی به دفتر موسسه بروم خوشحال می شود با آن ها همکاری کنم . می گفت ما قدیمی ها به ایده های جدید بیچه های امروز نیاز داریم و اعتقاد دارد در صورتی می توان نماد ها را به نسل آینده انتقال داد که افکار جدید را با تجربه ی قدیمی ها بیامیزند و آن چه مصلحت جوانان است انجام دهند . به قول پدرم او واقعا عاقله زنی است مانند مادر . در کنارش احساس آرامش دارم . نمی ترسم اگر بگویم از بدبینی ام نسبت به بابا شرمندم ام . تمام این چهره ها از جنس خودم هستند . این جوانان ، دختران و پسران که ماه غسل شان را در شلمچه می گذرانند . به نظرم برای شان از سفر به شمال و تماشای طلوع و غروب آفتاب دریا خیلی جالب تر باشد . سفر ان ها به اصل و هویت شان است . و این پیوندی است که هرگز شکسته نمی شود . هنوز غروب نشده است و هوا خیلی گرم است . یاد چفیه ام افتادم آن را از کیف ام بیرون آوردم . خانم مظفری گفت:

- رنگ سفید چفیه گرمای آزار دهنده ی آفتاب را بازتاب می دهد . اگر می خواهی اذیت نشوی یک سر آن را بگذار زیر کلاه آفتابی ات و دنباله اش را مثل شنل از روی چادر بی انداز روی شانه های ات .

همین کار را کردم . و چه آرامشی به من دست داد . کنار مسجدی که بنای یادبود شهدای شلمچه است توقف کردیم . من مهران را می دیدم که دستگاه پخش موسیقی اش را از جیب اش بیرون می آورد و آن سی دی اهدایی جوان بسیجی را که در بدو ورود به ما دادند درون دستگاه می گذارد . و سی دی قبلی اش را می گذارد توی جیب عقب شلوار بگی گشادش . صدای دستگاه را زیاد کرد و در حالی که چفیه اش را دور گردن بست همراه با آهنگ شروع به نواختن ساز دهنی و آن مارش معروف جنگ کرد .

ممد نبودی ببینی شهر آزاد گشته

---

وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

خون یاران ات پر ثمر گشته  
احساس می کنم این خاک با همه ی رفته گان و بازماندگان اش مال من است و از خودم می پرسم پس چرا این  
قدر دیر پدرم را شناختم ؟

## لباس های خیس روی بند رخت

شده است مثل هوای همیشه خیس و بارانی شمال. زمانی که دوران کودکیم را در خانه مادربزرگ می گذراندم چشم و گوشم خیلی بسته بود. کاری به کار بزرگترها نداشتم و مدام سرم با دوچرخه ام گرم بود. روزی که بی اجازه چند کیلومتر را در جنگل رکاب زدم خوب یادم هست مثل هر نوجوان بازیگوش دیگری راست شکمم را گرفتم و از راه کوره های جنگل جسورانه گذشتم و احساس کردم سوار اسبی کمر در پشت شوالیه نشسته ام. شاید نه به این شاعرانگی که حالا می گویم ولی احساس عجیبی بود! باران بود و خنکای درختان رکاب می زدم و گرم می شوم دل شور زنان از خودم پرادم آیا موقع شب به جایی می رسم هوا تاریک می شد و من خسته بودم اشتیاق درونم مغلوب تردید و ترس می شد که گاهی گریبان گیر انسانهای بی تجربه و مغرور می شد و در کنار هولناکی اش غریزه ای انسان را به تلاش برای زنده مان وامی دارد و آدم از هر چه پنج دستش باشد استفاده می کند تا نمیرد و یا دیرتر و راحت تر بمیرد. شب بر جنگل تهاجم خودش را آغاز کرده بود که پاهایم از فشار خستگی بی حس می شد. آبنبات هایم تمام شده بود و ذخیره آیم هم ته کسیده بود دیگر به وضوح از درختان می ترسیدم. سایه هاشان مرا به یاد اجزهای قله های قدیمی مادربزرگ می انداخت که با دو هزار دلیل و علامت اصرار داشت به ما ثابت کند که شوهرش در زمان قدیم جنی را اسیر کرده بود تا کلفتی خانه را بکند. من و دیگر اهل خانه اغلب گفته های او را پیری و ضعف حافظه و خرافی شدن آدم در پرب مرتبط می دانستم. از دوچرخه پیاده شدم تمام لباسهایم خیس بود و کلاهم نمی دانم کجا از سرم افتاده بود. در حالیکه همزمان دوچرخه را به دست گرفته و دنبال خودم می کشیدم با نگاهم دنبال جایی برای نشستم می گشتم. خواب بر من مستولی می شد و از فرط گرسنگی سرم گیج می رفت فکر می کنم می خواستم گریه بکنم که ناگهان صدایی وحشتناک و متقابلاً نور سفید خیره کننده ای چنان مرا به هوا پراند که دوچرخه را ول کردم و با تمام قدرت شروع به دویدن کردم. می دویدم و از ترس صدا در گلویم خفه شده بود فقط مدونستم که باید از چیزی که نمی دانم چیست و روحم را مثل سوهان می تراشید فرار کنم و نتیجه این فرار منجر به یافتن سرپناهی شد که پنهان شوم. درخت تنومدی که در اثر صاعقه های پیشین سوراخ نسبتاً بزرگی روی تنه اش ایجاد شده بود. سرد و لرزان به داخل حفره خزیدم نشستیم و زانوهایم را بغل کردم. می لرزیدم از ترس یا سرما نمی دانم. فکر کردم اشتباه کردم و بی در نظر گرفتن عواقب کار عملی احمقانه کرده ام. پس غرورم چه می شد؟ غروری که یکباره توی مدرسه و در بین هم کلاس هایم خرد شد را چگونه باید جمع می کردم؟ یکی ز آن پسر بچه های شروری که نمی دانست خوب نیست یک مرد در کیف یک خانم را باز کند و به جستجو پردازد چون ممکن است به چیزهای شخصی و محرمانه دست پیدا کند. دفتر خاطرات روزانه ام را از توی کیفم بلند کرده بود. توی حیاط روی تاب نشسته بودم که دیدم پسری دور تا دور حیاط می دود و دفتری صورتی با پاپیون های قرمز و روبان بلند را سر دست کرده است و چند تا نارفیک هیتر از خودش در حالیکه به دنبال او می دویدند جملات آشنایی بدین مضمون می خوانند: امروز با مادرم دوباره به دکتر رفتیم دکتر تشخیص داده است که شب ادراری من ناشی از ترسی است که من از تاریکی دارم و به مادرم دستور داد که چراغ خواب خوش رنگی را درون اتاقم تعبیه کند و برای قوت قبلم اجازه بدهد هنگام خواب یکی از عروسکهایم را بغل کنم که این برای یک دختر بچه هشت ساله افتضاح بزرگی به حساب می آمد. نکبتی ها نوشته های مرا می خوانند. نوشته هایی که در آن در هر زمانی بزرگترین رازهای زنانه گرام بودند. با غضب از روی تاب پایین پریدم با قیافه ای سراپا فوران خشم و مشت های گره کرده و با قدم های کوبنده جلو رفتم، رفتم، رفتم و رفتم تا رسیدم درست در مقابل پسری که با موهای وز و دماغی سربالا. چشم در چشم او گفتم: بدش به من. دفترم رو بده. و او با لبخندی سادیستیک جواب

داد: نمی خوام تازه رسیده به جاهای خوبش و می خواست دفتر را باز کند و باز هم بخواند که بدون اینکه بفهمم دستم بالا رفت ... پسرک سیلی محکمی خورد و دفتر را از دستش قاپیدم. هر دو واکنش بی چون و چرای من جا خورده بودیم. او که هرگز در مخیله اش نمی گنجید که از دختری در میان جمع سیلی بخورد هول و سراسیمه و با صدایی که قصد مخفی کردن بغضش را داشت خطاب به دیگر بچه ها کرد و گفت: ببینید بچه ها این دختره لوس این ترسو. شب از تاریکی می ترسه و به عروسکاش پناه می براه از همه بدتر وای اگه بدونین اون اون شاشوئه! شب جاشو خیس می کنه هفته ای دو سه بار. هر هر خنده بود و متلک که بچه ها برایم دست گرفته بودند دندان هایم را به هم فشار می دادم و با صدایی که من هم قصد مخفی کردن بغضم را داشت گفتم: مال خیلی وقت پیش هاست من من ... که یکی داد زد هو ... و به دنبال او بقیه دیگر. قابل تحمل نبود باید فکری می کردم تا از آن مخمضه درد آور به سلامت گذر کنم. من نه ترسو هستم و نه جامو خیس می کنم اون مال زمان بچگی ام است. پسرک علی رغم سیلی تیزی که خورده بود بر درد را به خود نزدیکتر می دید و اعتماد به نفسش بیشتر شده بود گفت: اگه راست می گی یه کاری کن که ما بدونیم تو نه ترسویی و نه از ترس شلوارت را خیس می کنی. غضبناک گفتم: می کنم هر کاری می کنم تا تو یکی را خفه کنم. گفت: آخه از تو کاری بر نمی آد ترسو! جواب دادم می روم از اتاق ناظم یه جعبه پر گچ بلند می کنم یا می روم روی شیروانی تخم کبوترها رو جمع می کنم. گفت: این کارهارو خودمون هم می تونیم. با تصمیمی سریع و لحن کنایه آمیز گفتم: پس می روم توی جنگل یک شب تا صبح می مانم و می دانستم هیچ وقت جرأت چنین کاری را ندارم ولی از دهانم در رفت! واقعا در آن لحظه از گفتن چنین حرفی هدفم آن بود که از آن جا فرار کنم و بروم تا آنها از آسیاب بیفتند. وقتی جواب داد: هان اگر بتونی یه شب تو جنگل دوام بیاوری و از ترس لباس زیرت را خیس نکنی اون وقت ما باور می کنیم که تو بزرگ شدی و راست می گویی. تازه دو زاری ام زر زد که سوتی داده ام. عصبانی و لجبازانه دوچرخه ام را گرفتم و رفتم و در این لجبازی تنها چیزی که در نظر نگرفتم تنبیهات و الدینم بود. اشک می ریختم و رکاب می زدم دور می شدم. از میان ده که گذشتم نگاه متعجب عابرها و مغازه دارها چیزی در تنم فرو می کرد که مرا بیشتر به رفتن وامی داشت. می رفتم که خودم را ثابت کنم. و به آنها و به خودم. هوا خیلی تاریک بود. ماه پشت ابرها بود و کوچکترین نوری از میان شاخه درختان به من نمی رسید. باران سیل آسا می بارید و کف سوراخ کوچک مرا پر از آب می کرد. و صاعقه ها با هر جرقه ملامتم می کردند که حالا با مثبت این حرکت من چه می توانست باشد؟ اصلا به آن پسر احمق و یا هر شاسمخ دیگری چه مربوط که کوچکی من چگونه گذشته است؟ و یا در من چه اصرار مسخره ای موج می زد که مرا واردارد تا با چنین عملی بخواهم یک شبه بزرگی و جسور شوم و آنها را به همه جار بزنم؟ می توانستم واکنش تک تک آنها را حدس بزنم. اولین کار مادرم برانداز سر و دست کثیف و لباس خونینم است یک سیلی کوچک به صورت سفیدش می زند و با بهت چند جمله مادرانه از نوع آنهایی که ترحم و تنبیه را همزمان دارند می گوید و در این حرکت عملی مرا مستقیم به حمام می فرستد. تا این جای قضیه خیلی دردساز نیست. مهم شب بعد از شام است زمانی که تمام اعضای خانواده به صرف چای کنار بخاری هیزم سوز اتاق نشیمن هیئت زوری خانواده را تشکیل داده اند و رئیس این شورا یعنی پدرم در حالیکه به صحبت های افراد گوش می دهد و چای می نوشد در مغزش دنبال عادلانه ترین مجازات و صدور حکم نهایی می گردد. برادر بزرگم از آنجا که هیچ وقت آزادی های مرا نداشته و معتقد است من سوء استفاده گرهم. منتقدانه می گوید: این چه کاریست آدم عقل دارد که فکر کند به جای یک تصمیم ارتجاعی افراطی می شد از راه گفتگوی سالم و منطقی به نتیجه بهتری رسید. نه این که بگذاری و بروی و همه را نگران کنی. تازه تو که او را تنبیه کرده بودی معلمت می گفت: زده ای زیر گوش پسرک تو زمانی موفق بودی که او را مطلع کار زشتش می کردی. در مورد دوچرخه ات هم یادت باشد اگر پدر برای تو دوچرخه خرید به این دلیل بود که راهت را نزدیک کند نه اینکه راه نمای جنگل پیمایی ات باشد. من در زمان توجنین

امتیازاتی نداشتیم و ا مدرسه پیاده می رتم . من اما معتقد بودم در مقابل جریان بد به هر شکلی باید ایستاد و مقابله کرد . آخر داداش من وقتی کمی داد می کشد و به ناحق ابرویت را می ریزد و در میان همه دست به افشاگری می زند دیگر چه جای گفتگو و آرامش می ماند ؟ تنها راه این است که به هر نحو دهان لعنتی یارو را بست . اول باید صدایش را برید و بعد به او فهماند که اشتباه می کند و برای اثربخشی از لحاظ روانی یکبار معذرت خواهی هم بد نیست . در میان خانواده پنج نفری ام ، خواهرم که بچه وسط باشد به من نزدیک تر است . افکار عجیبی دارد و همیشه قضاوتش با بقیه فرق می کند . همیشه حرف مرا طوری که من نمی توانم به بقیه می فهماند . مثل مترجم مغز من و در مقام حمایت خطاب به برادرم می گوید : هر انسان دیگری که به جی او بود ، در آن لحظات جوانی تصمیم جز این نمی گرفت . عمل او یکنوع ایستادگی در برابر ظالم و گرفتن انتقام احساس جریحه دار شده اش بوده . چون با کاری که او کرد و او از سر لجبازی ، دیگر بعد از این همه همشاگردی هایش فهمیده اند که او کسی نیست که بگذارد به همین سادگی به بازی اش بگیرند و همه سو استفاده ای از او بکنند . هم کلاسی هایش بعد از این در معاشرت با او ادب و محافظه گری را رعایت می کنند و در نمان تحسینش می کنند . هر چه باشد آنها همه به یک نسل تعلق دارند و بهتر از من و شما خردشان را درک می کنند و جایگاهشان را مشخص . باران کمی بند آمده بود و سرمای بعدش فضا را در برمی گرفت . از بیرون جز صدای قورباغه و جیرجیرک صدای دیگری نمی آمد . فکر می کنم پس چرا کسی نگران من نمی شوند و کسانی برای پیدا کردنم جنگل را وجب وجب نمی گردد . پدرم باید تا به حال احساس کرده باشد که غیبتم ناشی از اتفاقی است مرموز برای من . و اگر سر ساعت 9 به رختخواب نرم مادرم دق می کند . مادرم ، مادرم ، مثل فرشته نجات مراقب سلامتی همه ماست . اگر بفهمد لباسم خیس است و گرسنه ام .... اگر ساعت نه بیاید و بخواد مرا برای مسواک زدن بیرون و ببیند من نیستم ، اول از خواهرم می پرسد و بعد از پسر همسایه روبرویی که با هم به یک مدرسه می رویم . و اگر اثری از من پیدا نکرد یواش یواش دست و پایش گم می شود . مثل مرغ سرکنده از این اتاق به آن اتاق می رود و روی پایش بند نیست و هی به در نگاه می کند تا پدرم بیاید و به او بگوید اثری از من نیست و پدرم برای آرام کردنش می گوید نگران نباش حتما رفته است با دوستهایش جایی آتش روشن کرده و سیب زمینی انداخته داخلش تا کباب شود و بخورند . چه قضاوت مضحکی ! قبول دارم که من پر انرژی های مثبتی هستم که متأسفانه اغلب با شلوغ کاری و گاهی خراب کاری تخلیه می شوند . اما شناخت پدرم از من خیلی پرت است . من در این سرما از فرط گرسنگی و خواب و از همه بدتر باختن روحیه ام بدترین بدترین لحظات نوجوانی ام را می گذرانم ولی پدرم در حالیکه روزنامه می خواند و ساعت به ده نزدیک می شود از برادرم می پرسد به نظر تو خیلی دیر نکرده است و اگر برادرم تایید می کرد همین یک مشاوره کوچک منجر به اتخاذ قاطعانه ترین تصمیمات وی می شود و پس از خبر کردن چند تا همسایه ها به اتفاق هم تفنگ و فانوس به دست وجب به وجب ناحیه را بگردن چون نکته ای اساسی شده است . و این تنها امید من بود لذا سعی داشتیم که خوابم نبرد و گوش تیز می کردم تا هر صدایی را از فواصل دورتر بشنوم . صدای آشنایی تا پس از شنیدن آن و اطمینان از آن که دارند می آیند با خیال راحت چشم هایم را ببندم و همان جا بخوابم . جایم تنگ بود و تمام بدنم خشک شده بود درد به استخوان هایم رسیده بود صداهایی می شنیدم که امیدم را تقویت می کرد . صدای بوق دوچرخه از دور می آمد و صدای مردانی که داد می زدند کجایی ؟ همه جا تاریک بود و من سمت صدا را تشخیص نمی دادم . به بیرون خزیدم و در پای درخت ایستادم و با هر چه در توان داشتم فریاد زدم و وقتی شنیدم کسی گفت : صدا از آن سمت بود .... بیایید ... آنجاست آن جاست ! دیگر هیچ چیز نفهمیدم خواب که نه بیهوش شدم ، وقتی چشم باز کردم که کنار بخاری هیزم سوز اتاق نشیمن مادرم دو سه قاشق سوپ گرم زوری در گلویم ریخته بود . همه اعضا خانواده دورم جمع شده بودند هر کس چیزی می گفت و پدرم چای می نوشید با اینکه ناخواسته

---

وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

موجبات در دسر همه را فراهم کرده بودم اما در اعماق خلوت دلم رضایت شیرینی داشتم از پنجره بیرون را نگاه کردم باران بند آمده بود.

## مسبب اوهام

در کوهستان های نزدیک شهر من جایی است که ریل قطار از نوک کوهی به نوک کوه دیگر توسط پل های عظیم آهنی مرتبط می شود. روز دودور نمای یکی از این پل ها، جرقه ای در مغزم زد. با خودم گفتم که در این مدت کو تاہ آنقدر دوست شده ایم که بتواند به من اعتماد کند. و برای راضی کردن او که بیش از حد می ترسید نقض اعتماد دلیل خوبی بود. همه مقدمات را، حتی خوراک و لباس، فراهم کردم و وقتی نقشه ام را با او در میان گذاشتم. از نگاهش فهمیدم که فکر می کند به مرحله ی عمل نمی رسیم. ولی زمانی که کش های قطور و عزم راسخ مرا در گفتن (روز چهارشنبه می رویم) روی پل شنید، ترس و دودلی تمام و جودش را فرا گرفت. ترس از سقوط از خود واقعه ترسناک تر است. چون وقتی رها شدی دیگر تا ته درّه رفته ای. من هم حس عجیبی داشتم و می دانستم که چنین واقعه ای برای اولین بار است که در این نواحی اتفاق می افتد. و از آنجا که روح هردو مان ماجراجو بار آمده است. این ریسک شروع وقوع حادثه ای شد که من مسبب شدم.

در طول راه هیچ کدام هیچ حرفی نزدیم. از میان سنگ ها و درختچه های کوهی بالا رفتیم. و خوب می دانستیم که هیجان بزرگی در انتظارمان است. وقتی به پل ریل اهن رسیدیم و از راه باریک کنار آن رفتیم. به وضوح صدای قلبش را که تند تند می زد می شنیدم.

جلیقه ها را پوشیدیم. من گیره ها را از یک سر به پل و از سر دیگر به پای راست جفتمان بستیم. و محکم کردم. ایستادیم و به مناظر اطراف دقیق شدیم. کوه های روبرو، ارتفاع بلند پل و موج های رودخانه که در عمق دره و زیر پایمان قرار داشت، دیگر صحنه ای ناب برای عکاسی نبود. همه شان متعجب ما را نگاه می کردند، گویی برای آخرین بار ما را می بینند.

گفت: (با تمام احترام و اعتمادی که برای تو قائل هستیم، تو حتم داری که این کار احمقانه ای نیست..؟) گفتم (هر قطار قبل از رسیدن به پل سه بار بوق می زند و بعد از بوق سوم دیگر جایی برای پشیمانی نیست اگر می خواهی همین حالا برگرد)

لحظه ای چشمانش را بست و گفت (اگر انتخاب بین مردن زیر چرخ های قطار و پریدن باشد، من پرواز را انتخاب می کنم)

پل یواش یواش می لرزید و هیجان به اوج خود می رسید. گفتم آماده باش و قطار نزدیک تر و نزدیک تر شد. بوق اول، سفت سر جایمان ایستادیم. بوق دوم، دستش را محکم گرفتیم و بوق سوم، او را که چشمانش از ترس بسته شده بود با خودم پراندم. با سرعت به طرف پایین سقوط می کردیم و در میان جیغ و داد هایمان، مناظر اطراف با دهان کجی از کنارمان رد می شدند. داشت خونمان از تنمان جدا می شد. درست در لحظه ای که همه چیز بصورت ممتد، مثل فیلم بلندی که فقط از یک صحنه گرفته باشند، درست قبل از برخورد به سطح آب، با صدایی که هرگز نظیرش از گلویم خارج نشده بود. فریاد زدم: (من تو را عاشقانه دوست دارم و می خواهم که مال من شوی..)

صدای انفجار ماندنی شنیدم و برای چند ثانیه دیدمش که در عمق چند متری آب دست و پا می زد. سریع به بالا کشیده شدیم و تا به خودمان مسلط شویم، چند تاب اساسی زده و آرام آرام روی سطح آب آویزان شدیم. او که هم می خندید و هم گریه می کرد. فریاد می کشید: (توانستیم..موفق شدیم..)

پس از ایست کامل ضامن گیره ها را باز کردیم و دوباره به رودخانه شیرجه رفتیم. اما این بار جلیقه های نجات ما را روی سطح آب نگه داشت و بالای سرمان دو تا کش بلند آویزان مانده بود. شنا کنان به کنار رودخانه رفتیم و خسته

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی (اد)

و هیجان زده روی سبزه ها دراز کشیدیم . من سرشاز غرور از رازی که در لحظه ای عجیب به او گفته بودم و او که آشکارا ترسش ریخته بود و از لذت پریدن حرف می زد . ناگهان ساکت شد و به دهانم خیره ماند . و نگاهش از هزاران علامت سوال پر شد . در فکر بود . انگار می خواست چیزی از من بپرسد . و بعد به آب رودخانه خیره شد . شاید می خواست از آب هم چیزی بپرسد .

گفت : ( در آخرین لحظه قبل از تصادف با آب تو چیزی نگفتی ؟ )

گفتم : ( از هیجان فریاد می زدم ، مثل خود تو . )

بی صبر و مایوس پرسید : ( یعنی چیزی هم نشنیدی ؟ )

و من گفتم : ( نه )

سرش را پایین انداخت و گفت : ( دوست دارم باز هم بپریم ، حتی بلند تر از اینجا )

جا خوردم که چطور ترسش ریخته و حتی پیشنهاد دوباره پریدن می دهد

گفتم : ( قبول ، هفته بعد ، قرارمان هفته بعد )

در طول هفته اصلا ندیدمش . حتی تلفنی هم صدایش را نشنیدم . اواخر هفته خوره ای به جانم افتاد که شاید هم مرا و هم قرارمان را یکجا فراموش کرده باشد . صبح روز قرار نا امیدانه به قرار گاهمان رفتیم . خیلی دیرتر از معمول امد . لباس زیبا و آرایش دلپذیری داشت . دلش شور می زد . طوری رفتار می کرد که انگار می خواست حرفی دیگر و یا اشاره ای غیر معمول از من سر بزند . و من بی آنکه به روی خودم بیاورم از رنج کوهپیمایی و لذت رها شدن حرف می زدم . رسیدیم و از راه باریک کنار ریل قطار خودمان را به سقوط گاه رساندیم . گیره ها را به پای راستمان بستیم . این بار او هم مانند یک بدل کار حقیقی کمک می کرد تا زودتر آماده شویم . جلیقه ها را پوشیدیم و منتظر آمدن قطار ماندیم تا شانس جا زدن و نپریدن را از خودمان بگیریم . با لرزش پل به حالت آماده باش ایستادیم . با بوق اول قطار دستش را گرفتیم . با بوق دوم ناگهان دستم را رها کرد و با اشتیاق و به تنهایی سرنگون شد . من که انگار یادم رفت کشتی به پایمان و جلیقه ای تنمان هست که تا حدودی از مردنمان جلوگیری می کند ، منتظر بوق سوم نماندم و بلافاصله دنبالش پریدم پایین و هی دست می انداختم و تقلا می کردم تا بگیرمش ولی .. او چند متری از من جلوتر بود و درست زمانی که تمام تصاویر اطراف از فیلمی زیبا به کابوسی ممتد در جلوی چشمانم تغییر هویت می داد ، احساس کردم که گوش تیز کرده تا قبل از برخورد به سطح آب چیزی را که می خواهد ، از من بشنود .

سرم را چرخاندم تا مرا نبیند و با هر چه در توانم بود فریاد زدم :

( من دوست دارم و می خواهم که مال من شوی . )

بعد دو صدای انفجار مانند شنیدم . یکی از سقوط او و دیگری از سقوط خودم . برای چند ثانیه زیر آب دیدمش که گل از گلش شکفته است و به هنگام بازتاب کش که به سمت سطح آب می کشاندمان ، جوری به آب و هوا چنگ می زد که انگار می خواست زمان را به عقب برگرداند و در بازسازی آخرین لحظه برخورد دوباره جمله ام را بشنود و از آن اطمینان حاصل کند . در میان تاب خوردن و خنده ها کم کم ساکن شدیم . گیره را باز کردیم و به رودخانه افتادیم . و شنا کنان تا کناره ی سر سبز رفتیم . نشستیم و پس از جا آمدن نفسمان ، گفت :

( بگو ... زود باش بگو ... باز هم بگو ، می خواهم هزاران بار از تو بشنوم )

و من چنان یخ زده و عصبانی از پرش نابهنگامش ، نگاهش کردم و فریاد کشیدم :

( چرا قبل از بوق سوم پریدی احمق !! فکر نکردی ممکن است از دست بروی . ؟ )

و قهر آلود بلند شدم . جلیقه را به طرفی پرت کردم . لباس عوض کردم و از کنار رودخانه راه برگشت را پیش گرفتم . او که انتظار چنین واکنشی از من نداشت . خشک زده نگاهش به آب خیره ماند . من رفتیم و چند روزی هیچ

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

سراغی از او نگرفتم . دلتنگی و عطش دیدنش را این طور برای خودم توجیه کردم که چون او سهل انگاری کرده ، خودش هم باید بیاید برای منت کشی و آنقدر به او تلفن نزدم تا بفهمد از دست دادن یک دوست یعنی چه ! چند وقت گذشت . یک روز صبح زود زنگ خانه ام به صدا در آمد . خسته و خواب آلود بودم و نمی خواستم درب را باز کنم . طرف دست بردار نبود .. زرت و زرت .. زنگ اعصابم را خراب می کرد . بلند شدم و با تنگ خلقی به خودم گفتم الان به جای پول چنان ماهیانه ای به این رفتگر عوضی بدهم که دیگر این طرف ها پیدایش نشود . درب را باز کردم . پشت درب ایستاده بود . و جلیقه نجات من دستش بود . گفت:

( معذرت می خواهم که صبح به این زودی آمدم ، جلیقه ات را آورده ام و می خواهم بگویم یکبار .. فقط یکبار برای آخرین بار بیا برویم .. )

نگاهش کردم . قیافه اش به زردی می زد . چشم هایش گود رفته بود و دستش می لرزید . جلیقه نجاتم را گرفتم و گفتم :

( به شرطی که طبق مقررات من عمل کنی .. )

خیلی خوشحال شد و گفت:

( چشم ، قول می دهم هر چی تو بگویی )

چشمکی زد و گفت:

( فقط به خاطر لحظه ی آخر )

گفتم:

( فردا صبح می رویم )

او رفت و من که خواب از کله ام پریده بود به فردا فکر می کردم .

صبح زود به قرار گاهمان رفتم خیلی زودتر آمده بود و پایین تپه ایستاده بود . اول از دور شناختمش . لباس زیبای چسبانی پوشیده بود که از زیر تور هایش تمام بدنش مشخص بود . آرایش ماهرانه و دقیق داشت و از چند متری اش بوی عطر و سوسه انگیزی هوای خنک صبح را شکسته بود . سلام کردم . دستانم را گرفت و به من چسبید و زل زد به چشمانم . گفت:

( تو بهترین دوست من هستی و من می پرستم )

لب هایش شهو ت بوسه ای آتشین به آدم می داد . و چشم هایش تمنایی بی پایان . من اما دستانش را نرم گرفتم . سر تا پایش را نگاهی کردم و گفتم:

( راه بیفتیم ) .

برخلاف هر بار در تمام طول راه دستم را گرفته بود و می خندید . حتی پیشنهاد کرد که میان درختچه های کوهی کمی استراحت کنیم و حرف بزیم و من گفتم :

( توقف نکنیم بهتر است . چون ممکن است سوت قطار را از دست بدهیم ) .

هر چه نزدیک تر می شدیم اظطرابش بیشتر می شد . وقتی به راه باریک کنار پل آهنی ریل قطار رسیدیم ، از نوع نگاهش به عمق دره فهمیدم که تمام امید و اشتیاقش ، آخرین لحظه ی سقوطش از این پل رفیع است و منتظر حادثه ای است تا خودش را جساما و روحا تقدیم مسببش کند .

جلیقه هامان را پوشیدیم و کش های قطور را آزاد کردم . گیره های محکم فلزی را به ریل و پایمان بستیم و محافظ ها را کار گذاشتیم تا پایمان نشکند . ایستادیم و چشم در چشم هم منتظر ماندیم . زیر پایمان لرزش شدید پل وقوع حادثه ای را نوید می داد . بوق اول قطار که زده شد . او به آسمان نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت . با بوق دوم قطار چنان نگاهم کرد که انگار مرا برای بار آخر می بیند . با بوق سوم هر دو توی آسمان عدم پرواز انسان را نقض

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

کردیم و درست در زمانی که همه چیز ممتد می شود و تصاویر کش دار به نظر می رسند. او سر چرخاند و با دقت به دهانم خیره شد. و من هیچ چیز نگفتم و زیر آب رفتنش را هم ندیدم. بازتاب خوردیم و ساکن شدیم. او انگار که برق سه فاز گرفته باشدش زبانش بند آمده بود. گیره ها را رها کردیم و دوباره به آب افتادیم. شنا کنان خودش را کنارم رساند. آب از موهای فر و نوک دماغش چکه می کرد. حالت عجیبی داشت. شانه هایم را محکم تکان داد و فریاد زد:

( تو گفتی ... من شنیدم .. بگو .. بگو .. )

و من با تعجب و بهت گفتم :

( من هیچ حرفی نزدم )

او اصرار داشت که من گفته ام دوستش دارم و می خواهم مال من شود. و من فریاد زدم که :

( من هیچ حرفی نزدم )

او زبانش بند آمد و سکوت کرد. مثل لحظه ای که فکری غریب توی ذهن ادم پیدا می شود. ثانیه ای به من و ثانیه ای به آب نگاه کرد. رنگش پریده و می لرزید طوری که انگار دچار توهم شده باشد از من جدا شد و در حالی که شنا کنان به کنار رودخانه می رفت. فریاد زد:

( آه خدایا ممنونم .. تو مرا مورد لطف و معجزه ات قرار دادی ... بی شک این آب است که با من حرف می زند .. آه خد اوند! )

من که از تعجب داشتم شاخ در می آوردم به طرف خشکی شنا کردم. او نشسته بود کنار رودخانه و انگشتان دو دستش را لای موهای وزوزی اش فرو کرده بود. چپ چپ به آب رودخانه نگاه می کرد و زیر لب چیز هایی می گفت. صدایش کردم. جوابم را نداد و کلمه ای با من حرف نزد. حتی با من به خانه هم برنگشت .. انگار که اصلا مرا ندیده و نمی بیند!

الان دو سالی از آن واقعه می گذرد. او یکبار هم خودش به تنهایی رفت روی پل و لخت مادرزاد پرید به آغوش آب شاید واقعا آب به او ابراز عشق کرده باشد. چون هر روز کنار رودخانه می رود. می نشیند و با آب حرف می زند. خیره می ماند و زمانی که می خواهد با معشوقه اش عشق بازی کند، لخت مادر زاد در آب شنا می کند. فکر می کنم گاهی حقیقت محض، انسان مستعد شنیدن را به عالم اوهام می برد. زیرا ادمی برای هر چه که نتواند دلیل علمی پیدا کند، قضیه را به عالم بالا و خدایان ربط می دهد. و مدت ها در این حال خودش را گوئل می زند. او دیگر هیچوقت با من حرف نزد. انگار از اول هم مرا نمی شناخته. من هم هر روز از جایی دور عشق به جنون رفته ام را تماشا می کنم و اشک می ریم و احتمالا امروز آخرین باری است که او را می بینم. می خواهم وقتی به خانه برگشتم، سلندر گاز را با خود به حمام سه در دو متری خانه ام ببرم و جلیقه نجاتم را در آغوش بکشم و آهسته آهسته بخوابم .. چون به نوعی خودم را مسوول می دانم.

## روایت یک عشق کهنه

کنار پنجره رو به باغ ، به چشمان اش زل زده بودند صلابت از دست رفته ای را یادم می آمد و سربازانی که رژه می رفتند . و دخترک و پسرکی که دست در دست هم به تماشا نشسته بودند . گفت :

- « ناپدری ام مرد خوبی است . با درک و شعور و فکر باز . نمی دانم چرا در کودکی نمی توانستم به عنوان پدر قبول اش کنم . من لجباز ، حتا با مادرم هم خوب راه نمی آمدم . و فکر می کردم تنها کسی که دوستم دارد تو هستی . تو که در تمام بازی ها به نفع من بازنده می شدی ...

قرار بود وقتی به سن فیلسوفان و نویسندگان و افراد مهم رسیدم با هم ازدواج کنیم . ولی بد قولی کردم و رفتم جنگ . و امروز که فیلسوف بزرگ و مشهوری شده ام ، در نبود تو ، هرگز به تزه های کتاب چهار جلدی زرکوب ام فخر نکردم . گفت :

- « دیگر هیچ چیز ارضایم نمی کرد . و چون از تکنولوژی و ادوات اش بی زار شدم به همین باغ که از پنجره نگاه اش می کنی ، به تو پناه آورده ام .

- چرا مدت ها برایم نامه ننوشتی ؟ می خواستی به جنون مبتلا تر شوم ؟

- می خواستم باز هم بنویسم ، اما از گذشته ها چیز تازه ای در یادم نمانده بود . یک شب کابوس دیدم که جوان شدم و تب دارم مثل نوجوانی که عرفان و هندسه و منطق به کارش نیاید ... مثل عشق بازی های خودمان ، پر از احساس و خالی از عقل ؟

به خود که آمدم ، در گوشه ای دنج در باغی بزرگ ، کنار پنجره ی رو به باغ اتاقی پر از عکس ، مات چشمان اش بودم هنوز . برخاستیم و قاب عکس را کناری انداختیم . توی باغ میان خاطرات تلخ و شیرین گذشته بوی سادگی می وزید . صلابت یک عشق کهنه را میان شکوفه ها و برگ درختان احساس می کردیم . گویی آرامش باغ تیمارستان به ما هم سرایت کرده ... !

## دگر دیسی

مادرش با لهجه ترکی زنجانی گفت :

( علیرضا جان ، بلندشو برو نان و پنچ تا تخم مرغ بگیر )

و علیرضا که روز خوبش بود از پای تلویزیون بلند شد . هدفون را از گوش هایش خارج کرد . ویدئو سی دی را خاموش و پیراهن بلند سفید ابی راه راه اش را انداخت روی شلوارش و بی هیچ حرفی راهی نانوائی محل شد . چند سال پیش که به آن محل نقل مکان می کردند اهالی و کسبه ی زود جوش و جستجوگر و زن های حراف جلوی در سبزی پاک کن کوچه ، خیلی زود فهمیدند که خانواده ای پر جمعیت که با فرزندان کاری و درآمد زایشان نسبت به بقیه پایین نشین ها مترقی تر شده اند به همسایگی شان آمده و از روی روابط عمومی و ادب به جای علیرضا که خیلی زود با همه دوست می شد و همه را برادر و خواهر خود می دانست فهمیدند که در عین شهرستانی بودن خانواده ای امروزی و مومن نان حلال خورده هستند .

علیرضا که وارد کوچه شد بسم الله الرحمن الرحیم گفت و شانه جیبی اش را بیرون آورد و ریش اش را صاف کرد و تسبیح به دست بدون اینکه سرش را بلند کند با بقال سر کوچه خوش و بشی کرد و چند قدم پایین تر به در نانوائی که رسید یا الله گفت و وارد شد . با ورود او زن های داخل نانوائی چادر هایشان را مرتب کردند و دو سه تا بچه که توی صف و روی زمین نشسته بودند به پایش بلند شده و سلام کردند .

علیرضا گفت :

( سلام علیکم اوس شاطر ، کسبت حلال انشا الله ، امروز به ما نوبت می رسه یا نه مستی ؟ )

شاطر جواب داد :

( سلام اقا علیرضا ، برای شما همیشه نوبت هست )

علیرضا تشکر کرد و پس از پرسیدن آخرین نفر ، هفتمین نفر صف نانوائی شد . ایستاد و از جیب پیراهنش کتاب کوچکی را بیرون کشید و می خواست مشغول خواندن شود که صدای مهین خانم را از توی صف زن ها شنید که خطاب به او می گفت :

( سلام اقا علیرضا ، رسیدن به خیر ، حالتون خوبه ؟ حال خواهرتون چطوره ؟ شنیدم از مادرتون که مریضه .. )

علیرضا همچنان که سرش پایین بود و موزاییک های کف نانوائی را نگاه می کرد ، با یک حالت لکنت که انگار نمی خواست در مورد خواهرش اطلاعاتی بدهد گفت :

( کسالت خاصی که نه ... بینی اش ... توی مدرسه هنگام پایین اومدن از پله ها پاش لیز رفته .. بین اش جراحت برداشته و شکسته .. به لطف دعاهاش شما امروز می اد خونه )

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

مهین خانم گفت :

( خدا صبر بده پارسال که پای سیمین در رفت ، ما کلی مصیبت کشیدیم ، اگه دعایی که شما براش نوشتین نبود حتما پاش کج جوش می خورد.

و پیرزنی گفت :

( اره مادر خدا خیرت بده دست به هر چیزی میداری طلاست . اگه شما به من کمک نمی کردی این اخر عمری پیش خدا شرمنده می شدم مادر حواس ندارم که ..))

و علیرضا که چند وقت پیش پوستری به پیرزن داده بود که رویش تعداد رکعت های نماز را نقاشی کرده بود خطاب به هر دو شان جواب داد:

( این حرف ها چیه خواهرم خداوند متعال درد داده ، درمان هم داده . شما خودتون هم می شد که از روی کتاب دعا بنویسید و جهت بالا بردن روحیه معنوی دختر خانومتان بذارید بالای سرش . چون انسان در هر شرایطی باید درمان حقیقی و گشایش حاجتش رو از خدا طلب کنه خواست رب العالمین هم دقیقا همین است . شما هم مادرم ، برای من و همه ی بیماران دعای عاجل کنید تا انشالله همه مان رستگار شویم . و به یاد تون باشه حتی اگر بنده نحوه و زبان عبادتش یادش بره باز هم خدا اونو فراموش نمی کنه و شما میتونید به هر حالت و زبان به راز و نیاز با پروردگار متعال پردازید . )

پیرزن گفت:

(خدا پدر و مادرت رو بهشتی کنه )

و مهین خانم گفت:

( انشالله )

و نان هایش را جمع کرد . خداحافظی کرد و رفت . و توی راه با خودش فکر می کرد که اگر علیرضا سیمین را که از پارسال پس از بهبودی اش کاغذ دعای علیرضا را نامه فدایت شوم از نوع طلبگی اش انگاشته و یک دل نه صد دل عاشقش شده و هر وقت او از قم می آید به هر بهانه درسی و عرفی به منزلشان می رود و خودی نشان می دهد ، به زنی بگیرد او چقدر خوشحال خواهد بود که دامادی این چنین دسته گلی پیدا کرده و چون از عشق دخترش نسبت به علیرضا خبر داشت و ذاتا نسبت به این وصلت موافق بود با هزار عشوه گری و استفاده از قوه ی زنانگی اش و چرب زبانی که در این زمانه پسر به این پاکی و اهل دین و زندگی سخت پیدا می شود . توانسته بود مخ جعفر آقای شیشه بر ، پدر سیمین را طوری بیزد که او دست اخر مجبور نشود یکی از معتمدین محل را به خانه علیرضا بفرستد و به مادرش پیغام بدهد که خانم جان اگر حتی پسران تن به این وصلت ندهد و پا پیش نگذارد ما خودمان حاضریم با کمال میل برای خواستگاری رسمی از پسران اقا سید علیرضا با گل و شیرینی به منزلتان بیاییم . و از طرفی چند تا از زنان حراف محل که از نقشه مهین خانم آگاه بودند و از هر فرصتی برای قر دادن و پشت در حجله فالگوش ماندن استفاده می کردند ، به گوش زهرا خواهر بزرگ علیرضا رسانده بود که ابجی خانم زمانه عوض شده

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی (اد)

و دیگر جنسیت مرد در انتخاب همسر حاکم نیست . شاید برادر شما ندانند که با انتخاب این دختر چقدر در زندگی زناشویی موفق خواهد بود . چون سیمین دیوانه علیرضاست و تازه دختری محجبه است و از خانواده زحمتکش پا به جامعه گذاشته و همچنان که هردوشان اهل درس و دانشگاه هستند و خانواده اقا جعفر شیشه بر تمام شرایط داشته و نداشته ی علیرضا را قبول دارد . پس بهتر است که شما هم خانواده را به عدم سخت گیری وادار کنید و کمی متمدن به دنیای امروز نگاه کنید . و زهرا خانم که از این نحوه تمدن و به هم خوردن معادلات سنتی حتما کم مانده بود دو تا شاخ گاوی روی سرش سبز شود جواب داده بود که در هر حال تصمیم نهایی با داداشم است و اوست که باید یک عمر با همسرش زندگی کند نه من !!

و وقتی پس از آن همه منت کشی جواب سر بالای علیرضا و خانواده اش که حالا زود است ، سیمین درس می خواند و شاید در آینده نظرش تغییر کند به گوش خانواده جعفر اقا شیشه بر رسید . تا ماه ها بر سر این موضوع سکوت اختیار کردند و دیگر هر دو خانواده علیرغم روابط عادی همسایگی شان بحثی سر این موضوع نکردند .

شاطر که پای تنور شر شر عرق می ریخت و با حرکات موزون و یکنواخت نان می چسباند و می کند ، با صدای بلند گفت:

( خانوما و اقایون بعد همین تعداد که هستین هرکی اومد تو صف بگین بره فردا صبح بیاد )

علیرضا که دو نفر مانده بود تا نوبتش شود سرش را از توی کتاب کوچکش بیرون کشید و دید که بعد از او پنج نفر دیگر توی صف هستند . پرسید :

( اوس شاطر توی صف خانوما که کسی نمونده ، به ما عناصر ذکور که تمام و کمال نون می رسه، ها ..؟ )

و هنوز حرفش ناتمام مانده بود که نرگس دختر هشت ساله ای که بخاط عقب ماندگی ذهنی اش هم سالانش به او نرگس قاطی می گفتند با چشم های اوچ و گردن کج وارد نانوایی شد و طوری که انگار هیچ درک صحیحی از صف و رعایت حقوق دیگران نداشت ، پولش را به طرف دخل دراز کرد و گفت:

( پن .. پن ... جا تا .. نه .. نه .. دو با ... پن .. پن .. پن تا لواز .. لواز .. لواخش اده .. )

اوس شاطر که خسته و کم اعصاب شده بود و می خواست زودتر کارش را تمام کند و برود گفت :

( ای بابا .. تو رو کم داشتیم .. دیر اومدی و یه دو با پنج که میشه بیست و پنج تا نون می خوای .. مثل همیشه صد نفر باشه یا هیشکی نباشه میای جلو ، پولتو میدی نونتو میگیری و زود میری .. تقصیر اهالیه که بد عادتت کردن .. برو عمو .. برو فردا بیا ... امروز لواخش نداریم ... تموم شد بدو پی کارت .. )

دخترک دوباره تکرار کرد:

( پن تا .. دو تا .. )

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی (اد)

قبل از اینکه دوباره غرو لند شاطر دریاید ، علیرضا پادرمیانی کرد که اوستا خدارو خوش نماید این طفل بی گناه رو دست خالی روونه می کنی . اوس شاطر با ناراحتی گفت:

( خودتون که می بینید اقا علیرضا خمیر ندارم . با چی بیست و پنج تا نون اضافه بیزم ..؟ )

علیرضا نگاهی به صف پشت سرش انداخت و نگاهی به نرگس و گفت:

( پس من نوبتمو میدم به این خانوم کوچولوی قشنگ و بعد رو کرد به شاطر و گفت:

( خدا وکیلی بعد از دو نفر نوشو بده بره اوستا ، مرحمت عالی زیاد )

و داشت خارج می شد که پسر جوانی که توی صف بود اقا شما تشریف نبرین خیلی وقته ایستادین توی خونه چشم براهن ، من فردا نون می گیرم ..بذارین نوبتمو ..)

علیرضا جواب داد:

( برادر من روزی ما دست خداست کسی از گشنگی نمی میره )

و در حالی که می گفت الهی به امید تو از نانوائی خارج شد و راه خانه را در پیش گرفت . سر کوچه داخل بقالی شد و گفت:

( السلام و علیکم و رحمه الله اقا خالد )

مرد فروشنده سرش را از پشت یخچال بیرون آورد و گفت ( علیکم و السلام ، حال شما خوبه ..؟ )

و علیرضا بعد از تعارفات معمول پنج عدد تخم مرغ خواست و وقتی داشت از جیبش پول در می آورد صدایی از پشت سرش گفت:

( بفرما حاجی ..این دفعه رو مهمون ما فقیرا باش )

علیرضا سر برگرداند و با خوشحالی با آقای کمالی که روزگاری معلم پرورشی و درس دینی بود و از جانبازان جنگ ، روبوسی مفصلی کرد و گفت:

( ای اقا ..این هم همچنین غذای اعیانی نیست )

آقای کمالی پرسید:

( کجایی حاجی ..چه می کنی ..؟ نیستی ..؟ )

علیرضا جواب داد:

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی (اد)

( فعلا قم هستم ، سال اخرم . درس که تموم شد بر می گردم م یه نفس راحت استراحت کنم )

خالد گفت:

( انشالله بشین متولی و منبری همین مسجد علی عباس صالح خودمون )

و علیرضا جواب داد:

( تا خدا چی بخواد )

اقای کمالی سر تا پای علیرضا را برانداز کرد و گفت:

( حاجی پس اینطور چرا ..؟ مگه شما معلم نشدی ..؟ حسرت به دل شدیم که شما رو تو لباس ببینیم و ولیمه تون ر بخوریم شما از بهترین محصلان ما بودین )

علیرضا را که انگار برق گرفته باشد تکانی خورد و گفت:

( دوسالی هست که حکم لباس گرفتم اقا ، ولی... )

و با تردید و مخفی کارانه گفت:

( ولی هنوز فکر می کنم به جایی نرسیدم که لباس مقدس تبلیغ بپوشم )

و موضوع را عوض کرد که شما اینجا چه کار می کنید . توی این محل ..؟

اقای کمالی جواب داد:

( محل خدمت که فرق نمی کنه حاجی . مهم در خدمت خلق الله بودنه شما که خودتون واقفید کمبود دبیر پرورشی شده انگار . توی سه ماه تابستون آموزش و پرورش بخشنامه کرده که برای دبیرستان فارابی معلم داوطلب می خواد با این حقوق های کم هم کسی حاضر نبود بیاد اینجا .. همکارا میگن راش دوره .. حقوقمون میشه هزینه ی رفت و برگشتمون .. ولی به حمد الله بنده با رایزنی چند هم رزم ، هم شدم مدیر دبیرستان هم معلم پرورشی این طوری دو تا حقوق دریافتی دارم )

و سرش را نزدیک کرد تا خالد نشنود و گفت :

( اینجا اداره یه منزل با کرایه خیلی کم و یه ماشین جهت ایاب و ذهاب در اختیارم گذاشته . حاجی خودت که مستحضری این روزا زندگی کردن سخته .. ما هم که عائله مندیم . دخل و خرج رو باید بالاخره یه جوری به سر برج برسونیم )

و سرش را عقب کشید و پرسید:

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی (اد)

( حاج علیرضا دیگه چه کار می کنی .؟ ازدواج کردی یا نه ؟ جایی مشغولی ؟ )

علیرضا جواب داد:

( ای آقا .. کی حاضره زن ما بشه .؟ کار هم که چه عرض کنم ، نه جایی مشغول نیستم .اگر شغل مناسبی استخدام بشم ، انشالله کار هم می کنم راستش همه این روزا از این لیسانس های کلاس بالا و تیپ خوب می خوان . )

خالد گفت:

( نفرمایید اقا نفرمایید اقا ایشون تو محل نمونه هستن و کلی خاطرخواه و طرفدار دارن همه چی که تیپ نیس اقا ... )

علیرضا که یادش امد برای خرید امده و از نخودپرانی های خالد هم کمی سرخ شده بود گفت :

( آقای کمالی مدیونی اگه نگی چی می خوام از مغازه بخری ، بگیر من حساب می کنم )

کمالی گفت: ( این چه حرفیه علیرضا جان ، شما هنوز شاگرد مایی ها تازه من از تو بزرگترم )

وقتی اصرار علیرضا را دید و دریافت که راه فراری ندارد گفت :

( هیچی فقط .. فقط یه بسته سیگار می خواستم )

علیرضا نگاه پرسش داری به آقای کمالی انداخت و گفت:

( آقای کمالی ؟ )

و در حالی که آقای کمالی سرش را به چپ و راست تکان می داد رو کرد به خالد و گفت :

( به بسته وینستون بده خدمت اقا و چند تا هم نان باگت بذار کنار تخم مرغ ها .. )

آقای کمالی پرید وسط که:

( نه .. نه لطفا سیگار تیر پنج ستاره بدین )

و رو کرد به علیرضا که این سیگار وطنیه .. و با دستپاچگی سرش را پایین انداخت و گفت:

( به خاطر حلال و حرومش میگم )

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

علیرضا حساب را پرداخت و هر دو از مغازه خارج شدند . آقای کمالی استین علیرضا را کشید کنار جوی اب و بغل سطل اشغال ها ایستاد و گفت:

( علیرضا جان این شماره منه )

و کف دستش با خودکار شماره ای نوشت و ادامه داد :

( هروقت کاری شغلی چیزی خواستی به من زنگ بزن ، سازمان افراد متعهد و خودی مثل تو رو در جا بر می داره منم بهت کمک می کنم )

و در حالیکه سوئیچ ماشین را از جیب کتش درآورده بود و به طرف علیرضا گرفته بود ، صاف توی چشم های علیرضا خیره شد و گفت:

( بیوش اون لباس خدمتو می تونم بیارمت دیرستان خودم معلم پروریش بشی . به فکر آینده ات باش فردا زن می گیری ، خرج داری ها )

بعد از خداحافظی و تعارفات معمول علیرضا که از گرمای هوا کم مانده بود مغزش بخار شود در حالی که شماره روند موبایل آقای کمالی را می خواند به خانه برگشت . خواهرش فرزانه را از بیمارستان آورده بودند و گوشه ای از اتاق برایش جا انداخته و او سرش را بالا گرفته بود تا بینی اش خون ریزی نکند علیرضا نگاهی به فرزانه انداخت و بی هیچ حرفی رفت سمت اپن اشپزخانه و تخم مرغ ها و نان باگت ها را گذاشت روی سنگ ، مادرش که مشغول پخت و پز بود نگاهی به جنس ها انداخت و گفت:

( علیرضا ..این چیه دیگه ..؟ )

علیرضا جواب داد:

( خوب نونه ..مگه نون و تخم مرغ نخواستی ..؟ )

مادرش گفت:

( این که ماشینیه مادر ..یه ساعت رفتی که اینارو بخری ؟ )

علیرضا با کج خلقی جواب داد :

( نون نونه چه فرقی می کنه )

مادرش گفت:

( اخه اینا با معده فرزانه نمی افته )

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی (اد)

علیرضا کج خلق تر جواب داد:

( حرف اون لجنو پیش من نیار به جهنم که به معده اش نمی افته حرف دماغ این خانوم شده نقل مردم )

مادرش گفت:

( خب چیه مگه ، عمل زیبایی کرده )

علیرضا جواب داد:

( دِ .. غلط کرده به خاطر این مجبور شدم به مردم دروغ بگم ، خورده زمین... )

و در حالی که روی اشپزخانه و کابینت ها را با نگاهش جستجو می کرد گفت:

( این قرصای من کو .. این قرصای من کو .. )

در این حین فرزانه از خواب و بیداری پرید و با صدای خواهش دارش گفت:

( ساکت تو رو خدا )

علیرضا رو کرد به فرزانه که ساکت و درد و با صدای بلند تر گفت:

( می خواستی به مردم بگم خواهر خانم ما که تازه یک هفته است از شوهرش طلاق گرفته . رفته تو این وضعیت

دماغشو کوچیک کنه ..؟ )

و فریاد زد:

( مامان بگو این قرصای من کدوم گورستونیه ؟ )

از سر و صدای انها ، مرتضی که برادر بزرگ تر علیرضا بود از حیاط آمد و گفت :

( چیه باز سر و صدا راه انداختی ..؟ دکتر تو بیمارستان گفت فرزانه باید آرامش داشته باشه تا سر درد بعد از عمل

خوب بشه )

و علیرضا در حالی که می گفت :

( به درک .. تو این خونه فقط شده حرف اینها )

پیراهنش را درآورد و متکا را انداخت پای میز تلویزیون و سی دی را روشن کرد . ولو شد و شروع کرد به گوش

دادن اهنگی پر سر و صدا ... " دخترک کوچی بغلی .. ابرو کمون چشم عسلی .. بد جوری عاشقت شدم با اون نگاه

اولی .... " فرزانه با تمام توانش بلند گفت:

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی (اد)

( مرتضی تو رو خدا بگو خفه اش کنه )

و قبل از اینکه مرتضی عکس العملی نشان دهد مادرش پرید وسط و گفت:

( علیرضا جان خواهش می کنم از تو نمی بینی خواهرت حال نداره ..!؟ )

(اون موقع که یک و نیم میلیون پول دماغ بری شو می داد حال داشت ..منم حالا حال و اعصاب ندارم می خوام گوش بدم اوقاتم عوض بشه )

خواهر کوچکتر علیرضا ، سمانه جواب داد:

( مگه پول تو رو داده که شیکم درد گرفتی ؟ خودش معلمه کار می کنه هر جوری هم که بخواد خرج می کنه . )

علیرضا رو به فرزانه فریاد کشید:

( همین کار ها رو می خواستی بکنی که تقی طلاق داد احمق )

وبا رفتاری سادیستیک اهنگ تند تری گذاشت و صدایش را بلند تر کرد " ...خوشگلا باید برقصن خوشگلا باید برقصن ... "

فرزانه که دیگر طاقتش از سر درد و سوزش جراحی بینی اش تمام شده بود خیلی سریع و محکم کمپرس یخ را که با چسب به گونه و بینی اش چسبانده بودند کند و پرتاب کرد به دیوار روبرو و با لهجه ترکی زنجانی فریاد کرد:

( خفه اش کن ..قطع اش کن ... )

و در اثر فریاد و فشار این حرکت بینی اش شروع به خون ریزی و فرزانه هم شروع به گریه کرد . سمانه دوید سمت فرزانه که به امورات پانسمانی پیردازد و مرتضی هم هجوم برد سمت علیرضا و گفت:

( علیرضا ..تا نزد سی دی هاتو شکستم خاموش کن و چون از بی ملاحظه گی علیرضا ناراحت شده بود هرچه از دهانش در آمد ریخت بیرون و غضبناک گفت:

( پسره بی شعور ..از تو بعیده ..مثلا حوزوی هستی ..سواد داری اما فقط بلدی واسه مردم روضه ی صد من به غاز تلاوت کنی نمی دونم تو اون حوزه تون چه جور مردم تحملت می کنن خاک به سر سیمین که فکر می کنه تو چه ادم خوبی هستی ..خاک بر سر سیمین ...خاک تو سر مهین و جعفر اقا ..خاک تو گور همه ادمایی که تو راهنماشونی . )

علیرضا با صدای بلند جواب داد :

(هومن ادمایی که تو خاک تو سرشون می ریزی هیچ وقت رفتارشون مثل تو احمقانه نیست . .همین مامان ...همین مامان اونقدر که به دخترش اهمیت میده به من ارزش قائله ..!؟ مگه دکتر نگفت باید قرصامو سر وقت کوفت کنم به

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی (اد)

بار شده بگه علیرضا بیا سر وقت قرصاتو بخور .. الان قرصای من کجان .. هان ؟ این از نم که اینجور .. اون از اون مردم عوام احمق که فکر می کنن چون من ملام هر سوال مزخرفی رو باید از من بپرسن یا این منم که انگار رو پیشونیم نوشته هر بار دختره خل و چل میاد تو نونوایی من باید نوبتم رو بدم به اون یا اگه گدا میاد یه طور نگاهم می کنن که انگار من باید حتما پول بذارم کف دستش . انگار من ادم نیستم .. اصلا دلم می خواد . من می خوام گوش کنم به اهنگ ، دلم و دیمبو برقصم .. به کسی چه مربوطه هان ..؟ از همه باید بکشم از تو از مردم از نم مگه من چقدر ظرفیت دارم .. هان ؟ مگه من ادم نیستم هان ..؟ )

علیرضا بد جور زده بود به سیم اخر زیر پلک هایش می پرید و رگ های گردنش زده بود بیرون . دهانش می لرزید و حرص می خورد که مادرش وساطت کنان گفت:

( علیرضا جان قربانت شوم ... به خودت مسلط باش مادر جان .. الان سمیه قرصاتو پیدا می کنه واست تو باید خواهرت رو درک کنی .. اون تو بحرانه .. تازه طلاق گرفته ... تو باید کاری کنی که همین عمل و تغییر قیافه کوچیک کاری باشه برای گذشتنش از بحران .. عزیزم ... )

و علیرضا که دید مادرش در این وضعیت باز هم دارد از فرزانه حمایت می کند با لحن رکیکی فریاد زد:

( هر چی می کشم از دست توئه مامان .. از دست تبعیض گذاشتن هات .. الهی بمیری مامان .. الهی جسدت رو بیارن مامان .. )

و نشست زمین و سرش را گرفت میان دستانش ، مادرش چند لحظه ای به او نگاه کرد و بعد با چشمان پر شده از اشک به اشپزخانه اش پناه بد و گوشه دیوار نشست و اشک الود گفت :

( به من فحش میدی ..؟! بده .. نفرینم می کنی .. منو می کشی .. اشکالی نداره .. من کی بین شما فرق گذاشتم اخه ..؟! با بدبختی از وقتی جوون بودم یاد گرفتم خودم نخورم و خودم نپوشم از دهن شوهرم و گلوی خودم ببرم واسه شما ذخیره کنم .. ده تا بچه بزرگ کردم همشون نماز خون و مومن .. همشون رو فرستادم دانشگاه .. سر و سامون گرفتن و رفتن پی زندگیشون الا این یکی فرزانه که دردش رفته تو تنم و ذره ذره منو اب می کنه من چه فرقی بینتون گذاشتم اخه مادر؟! )

و دیگر نتوانست حرف بزند و بقیه حرف هایش را با هق هق بلند گریه هایش ریخت بیرون . مرتضی بلند شد و لیوانی اب برای مادرش ریخت . موهای حنایی اش را نوازشی کرد و خطاب به علیرضا گفت:

( خجالت بکش داداش مگه این دشمن باباته که می خوای رو جسدت نماز بخونی پسر ... این مادرته .. شش ساله حوزه ای نشیدی که میکن احترام والدین از واجباته ..؟! اصلا تا حالا فکر کردی با این که دو ساله ملبس شدی و حکم گرفتگی به خاطر همین دهن کثیف اقا جان اجازه نمیده لباس بیوشی چون اعتقاد داره هنوز به مرز ادمیت و انسانیت نرسیدی ... )

و در حالی که ادای علیرضا را در می آورد گفت :

## وامد شماره چهارده / هومن قاسمی راد

(حالا تو هی به مردم بگو که من هنوز به اون سطح نرسیدم لباس تبلیغ رو لایق باشم اقا جان حق داره که میگه اگه لباس بیوشی پسرم نیستی اقای علیرضا خان .)

سمیه خواهر کوچکتر علیرضا با یک لیوان اب به همراه قرص های اعصاب علیرضا آمد و کنارش نشست و با لحن آرام و دلسوزانه گفت :

( بیا داداش ، آجی زهرا قرصاتو گذاشته بود روی یخچال .)

علیرضا مغموم دست هایش را از روی سرش برداشت ، یک عدد قرص را به دهان گذاشت و آب سرد را یک نفس سر کشید و سمیه آرام و منطقی گفت :

(داداش جون ، خودت خوب می دونی خونه ما یه اتاق بیشتر نداره که اونم بیشتر حکم انباری رو داره تا اتاق ، ما هم عده امون زیاده و ماشالله هر کدوم برای خودمون سلیقه ای داریم ، ولی این نباید باعث بشه حقوق همدیگه رو لگد کوب کنیم ...)

و از علیرضا خواست که چهار در چهار توی حیاط را که به خاطر حجم کتاب ها و خواندنی های علیرضا خالی کرده بودند تا او درسهایش را با خیال راحت در آنجا بخواند ، تمیز و جمع و جور کند و چند روزی در اختیار فرزانه بگذارد تا او دور از هیاهوی منزل و سروصداهای اضافی در آن استراحت کند که بلافاصله با مخالفت شدید علیرضا مواجه شد و علیرضا گفت :

( اون جا محل مطالعه و کتابخونه ی منه و جای پاکیه ، منم اصلا دلم نمی خواد به زن اونجا رو کثیف کنه ...)

بعد بلند شد ، ویدئو سی دی را از برق خارج کرد و از میز تلویزیون آن را بیرون کشید ، سی دی هایش را برداشت ، گوشی هدفون را هم برداشت و به انباری خودش رفت ، ترانه ای گذاشت و دراز کشید ، گوشی را به گوشهایش زد ، چشمانش را بست و خوابش برد ...!!!

